

خدا و مکر کار مردان نیست
کل داغی که از تو شد حاصل
با و فاس تو با جفت بهم
غیر پاک نیست حاصل نیست
آنکه بکانه از خدا باشد
قادی که خیال قدرش دل
آشنا آن بود که بی مطلب
نه کسی که برای مطلب
کرمی آشنای چهری نیست
دست بر سر کند آشنی نیست
کی کسی در دمنده میخواند
که بود چرخ هم دور کند دور
جان عاشق از آن قرار نیست
آنچه کردی تو پیش اهل شعور

پیش مردان کز زوینان نیست
لاله سانسیت یاد کاری دل
هر که عالمی هست در عالم
تو چه دانی که آشنای هست
کی تواند که آشنای باشد
سر بر آتو چو غنچه ماند غل
آشنای کند بهر نهیب
در خوش آمد بریش با قدر
که بدانی که چوب و زنجیر نیست
میست که ز بلند بر رشت
چرخ هم ریشخند میخواند
خوش نزار و بخیر خوش آمد
که زبان و دوش چو شعله ایست
هر که نظرت را بود مقدور

این اداها ادای دانا نیست	امتنای بزرگی ایستاد نیست
که بود باوقار و کوچک دل	در بزرگی کسی بود کامل
که چه تاج سر جهان باشد	آنچه خورشید مهربان باشد
هرست معلوم آنچه نهیم	به بزرگی اگر چه درستم
که سخن از چه شد عظیم الشان	به بزرگی و بکوچک است جان
ورنه مارا که میسد بخیال	مطلب از گفتگو بود تنال
که نشود نیکی و بدی محض	زان بختم سخن بنوع دگر
نه حلال و حرام می ماند	کز بد و نیک نام می ماند
که چو فرعون کشته پدید	بس چو تودر کنار این دای
که ازین دشت رفته چون مجنون	بس چو من دل شکسته چون
نه زمین انکس را خواهد ماند	نه زلوا فتن را خواهد ماند
یا دارد مبی تماشایاد	این کهن منزل خواب آلود
بر لبندی و پستی من و تو	و هر خند و هستی من و تو
که بود پایمال نزدستی	سوج دان این لبندی و پستی

چون جابست سرچشم خود
حاصل اعتبار چاهل
در جهانی که جج درج است
چیت بند که از حواله
پنج کشتی ز پرده پند
افکنند هر عدم از فاش در
هر دم شور بحر در سحر
از صد ای سلام کشیده
پنج کشتی از خوشن بلی
از برای دور و نعل
با چنین حال از غرور و حسد
چون کل چیت خلق تو بلی
چون سیاه و سفید عالم
در شیندن بر دم پستان

که ببادی باب میکشود
نیست چندانکه خوش کن دل
آخر کار با همه هیچ است
پنج طوفان ترش غایب
افکنی باد بر خود از فاد
بنحسارت خیا لمار سر
مغز پرستی ز نخوت دل
افکنی پا بروی لنگر پا
دست بر ریش خوشن بال
جو مهابتیم بسته بکداری
حیدر را برده حیدر است از حد
رنگ آیزیت همه کدو
ظاهر و باطن تو دور از دم
که سخن را بهم کشیده عنان

در نه طبعم کم از شای نیست آنچه در موج خیز طبع من است رو نمید در سخن گفتن لیک نزدیک عقل دور اندیش بهم حال این بود حالم حرف خاشخ تمام واقع در گرچه نیک این لطیفه مستعد یک از سعی کس نشد محروم سخنی چند از در افش ماند از ما و تو درین محفل	فارس فکر از رسای نیست مصرع فرد اول سخن است بود کردگیری بغیر از نیست چون من کسی حقیقتش متغیر نکشته احوالم سینده را صاف کن چو در خوی بد بر طبیعتی که نشسته حاصه از دور کردن مذموم کوشش زد و شد و کرد تو میدانی یاد کاری بر صفحه هر دل
منش و اشعر چون مکان بند شد نام اوار معان بندر شد	منش و اشعر چون مکان بند شد نام اوار معان بندر شد
سبک سیری مرا بود از زمانه	که بودش ننگ نام تازه

ز رنگین جلوهای آن سبک باز
چو کوهی در رخسارش برق آفتاب
ستونش سپتون را کرده با
کل اندامی بشوئی چاکب و شکم
پیرادی که گاه جلوه نما
کسی نقشش نمی آردست
ز تصویرش مصور در پناه
چو صرصر عصفورش که مرقا
برعت تندیش از باد افروان
لموده چون هوای سیر افغان
مبوشش خانه زین کرم جلوان
بعقد دم دل ایام بسته
پریشان کمال آن شوخ و لاد
ز شیرین عثمای حالت این

نمذوی بود هر موکرم پرواز
عیان از سپکر او نقشش برین
ولی چون ابروایم باد چما
گرفته در برش معشوق و شکر
لموده صورت معشیش پروان
که نقشش بود در انداز حستین
که هر عصفوری ز نقشش بود قبا
ز برق جلوه اش روشن شب تاب
که بود از کرد خود پیوسته پروان
میرست آورده مرا از افغان
چو بر روی هوا تخت سلیمان
ز کمال طرما را دل شکنه
چو دود از شعله آتش نموده
لموده کاه کلکون کاه شکرین

مخوفها بر از بادش کنان	نخل از چشم قراکش شتاب
فدایم کردش او چشم	بنودش دلبری کم یکسر مو
عنان داده بدست را کیش	سکون و سیر آن شوخ و فاش
موافق جلوه او با اراده	عزمی گرفته و کراستاد
که از سرعت تیمانه بجای طر	نشاید وصف او را کرد ظاهر
عنانش راز و مستم کرد پو	در مکتب آخر لصد تو ویر کرد
بمن می بود اگر اسپه روا	فکرت از تنگ چشمی و ازار
مرا پرول نمود از خانه زین	درین محنت سر ایام از
پیاده مانده ام در خانه خویش	نموده میل ماتم چرخ بدیش
نموده منزوی در کج خانه	مرا در عرصه کیستی زمانه
بود که در نفس که در کشتن	بلی وستان سر امرغ خون
بسان من نیفاد است بر خاک	ز پا افتاده کم از دست اندک
شکایت سر کنم با محب خویش	همان بهتر که از چرخ جانش
خزین از وجودش بزم اندک	مرا و ج شرف خود شیدا با

میخانه ولی از معجز دم	باو جان بخشی دلهاسلم
لب او چون میح از خلق	کمرده جان دریغ ازورمدا
برانش کرفلا طول کراسطو	بود عاجز بقا نو دانی نو
ذخیره کرده بودش دگر روز	شود اهل جهان را حکمت آموز
به پیش دانش او عقل فدا	نروهم دم زراوردن بود
بر سرش نازل دادست حکمت	سر سر رشته دهنش طبعیت
ز فخر او چنان السید دوران	که شد بیت و بلند دهر کین
نسیم خلقش از لبش دلبو	مبوسش کرده دل از شکر
کسی کز یافت و از دست افدا	ز لطفش پیشش پروا نشد
کسی جز من بعدش نیست باطل	چه اقبال است یارب این چه
دهد حاشع سخن باطل این پیش	مخوان برین پیشتر افتاد پیش
غم دور می که پایشش نشا	چرا از گفتش کس دل جدا
تراغیر از دعا کی بود پیشه	دعا کو شود باین همیشه
الهی مالش ن باشد زیاده	مبادا دشمنش را در جهان

زند تا صبح از مهر و فام^{۶۴} مباد از سر مایه آید کم

سخن ای آفتاب عالم افروز
مزار و قدر دانی جز تو لغو

و می ز سر سبزی در انجمن
بر هوا چون میتوانی ایستاد
کز رطوبت میکنی نشو و نما
چون هوا کردیده برگردست
میدهی از جفت دیگران
در گلستان خضر رنگت بخشد
از تو مشت است بر دوشها
یافته از ثنات افروز گلستان
تخته است کوی که دست از غل
تخته زد بر سر فلک زان

ای معنی تخت طوبی سرفروشت
دست خاک از دامن کوباده
امین از این بس بهر قریه
آب کو میبازد آبادان
کس ندیده چون تویی جایی
کمان و آب زندگی ای میخشم
گر چه داری جا در انجمن
چون کلمت جا داده بر سر
میکند چشم از فروغ کعب
صحیح را سر کوب شد ایوان

آشیمان مرغ زوچی در چمن
کرده جا در بات ای دین
دیده کی چشمی که در باغ بهار
تا ترا از خویش برتر دیده‌ام
خونمی دارد بدورت افتاده
از لب حوصنت زبان چمن شود
خون من بی آینه حسن نگاه
دست فلز و دامن و صفت کجا
مقدم شد سرفرازت کرده‌ام
شاه اکبر منظر حسن امید
مایه آرایش احسان وجود
معنی روی دل خلاق و کرم
شعله دیدار شمع بزم حال
دلنواز خرمیهای بهار

خجرت تو لهارا بمنی باشد طبع
قصر شیرین را بود معنی همین
خلل بار آورد بهشت جاودان
چرخ از شکست بخود پیچیده‌است
بر خود از فیض تو می بالید بهار
کام لطف از فیض چون کوه شود
پر شده از آب زری میوه ماه
ز لکنه داری رفعت از فیض تو
از دو عالم بی نیازت کرده‌ام
نور چشم آفتاب صبح عید
آب و رنگ کوهر بجز وجود
صورت آینه حسن ابرم
جلوه پروانه نوز جمال
کاخ بخش جوش عین روزگار

از تصرف منزلی ترتیب داد این بنا چون از شرف تمام یافت	کاینچنین منزل ندارد و خرج یاد جنت از نام بلندش کام یافت
سال تا بخش شد از حاشی فقر برک عیشها طوبی محل	
باسپی سر فرازم کرده دور چو اسپ کمتر از خمای عالم کنم از جلدش چون وقت رفیق سپس از عمری که پابرورد از خا ز بخشش چشمهای آب رفیق کهی کر چشم حشر می کشد ز سنکینی سرش بر بار زد چو پسته پوستش خشکیده بز بخشش کرها پوسته در جوش	که هست از زنگ کاینها پستان ز کج رفتن بپیش مقدم زبان در کام می ماند ز کفار بخود دزد و کمر از بار اعنا بکزده سر بالا هفت هفت برکت کبریا که میسر یار چو اهل چهرت و ایم پیکان که بی دمان بود پوسته غدا و همان زخمها پر خنده شوش

ز جوش زخم اعصابش چنان	تشنش و امانده منفار زان
چه سان آرد برون عقل و تدبیر	ز لاغر بودن این لاشه پیر
حواس کلک ثانی را پریشان	که تصویرش کند بر لوح امان
بسان کرم ز سر تا پا دوم	ز علت دست و پایش در شکم
سراپا عیب چون قزوق	شفاق و ناله خاک دار و پهن
که هر دم از رسیدن بخورد	نه تنها نیستش سیرانی ارغ
بصفت از جای نیم درجا	اگر نه کاه گل همراه باشد
که از خود رفتنش چون مشک	تعجب میکنم زین پر کاه گل
همیشه سایه همان افتاده از جا	نه جنبیده بعد خوشیش از جا
مکربانی کرده نعلش کاه	بنوده هیچکدام از خود سبکبار
منوده تا بروز و اسپینم	ز پس رفتنش بر عضو آزار
چرا کاه ازل را کرده زار	بسی از گشتن بوداده بر بار
ز بستنهای جمع از زنگی	بنگامی مدام از خوشیش دلگیر
جهان شمش بود از حرم	شود و گریه مرشش پویش

چنین سپی که هرگز منیا ^{۱۴}	برای جان خاشع کشته ای
چنین اندو کهین اسپ میا ^{۱۵}	میا ^{۱۶} اینچنین اسپ میا ^{۱۷}
ای شهنشاه معظم جاه و شهنشاه^{۱۸} شکوت و شان و جلال و قدر و کبریا^{۱۹} مضرت و سلطانی و فتح و ظفر و شهنشاه^{۲۰} میرسد در رنج مسکون این انداز^{۲۱} کووک و حوز و جزیر که عالم و جزیر^{۲۲} در سپاس عدل و وجود و احسان^{۲۳} ورود خاشع ز صدق و عتقا و و جان^{۲۴} سال خاق حال مال و اصل و بنی^{۲۵}	وی که دارد و کفایت از پنا^{۲۶} بر تو می رسد چون تاج و تخت ای خیر^{۲۷} همچو غم و حرم و رای و اقتدار و^{۲۸} کز بهادر شاه عالم کار وین^{۲۹} عاقل و دانا و نادان شریعت^{۳۰} مردم و سعادت و هر روز و هر شب^{۳۱} اگرده قمعین کید و پست از خفا^{۳۲} بادت اندر شهر یاری برقرار و برد^{۳۳}
سالی خرم خال نیکو حال سالم مال ^{۳۴}	اصل ثابت نسل باقی تحت عالی نظام ^{۳۵}

شاه عالم بهادر انکه قضا	در ارادت اطاعت او کرد
انکه هر چند عقل دور اندیش	در ره قدر او تنگ پو کرد
سر قدم کرده چون فلک به کام	سر سرشته وقف زانو کرد
صورت انتقام الفاش	سیر ز راز خون آمو کرد
آنچه سیر نچر قضا نمکند	قدرت او بزور بازو کرد
با عجمان بهال چون خورشید	روز پله بچشم چون رو کرد
تا برابر شود و جود عدد	بعدم تیر را ترازو کرد
ملک افغان که قافانان چر	نصرتش و فتح چون بزم کرد
کرد خاشخ خیال شد تابان شد هفت جبال بنو کرد ۱۱۱۳	
صاحب اکرم بقول دشمنان	کرده ام بدی بدر انکه
ورنه بدین نیکخواه پکنه	سر نزد هرگز بجاک پای دوست

شکست و شان و تخت وافر تو میروم نامید از در تو	ای شمی کز دو عالمست فروز^{۶۵} با امید اندم بدر کا بهت
به که بهتر بود نه چون در دم من که چاکب سوار پی فروم	صاحب یار گیر من خوبست اسب مرا چرا سوار شوم
که بادا جاودان با بخت فروز بود پیشش خرد طفل نواموز بود پیشش دو عالم عمرت افروز چه کو هر رسک ماه عالم افروز بر آمد آفتاب از صبح افروز	خدا از طالع مسعود خواجه جهان دانشی کز خزوه دای قطعه پیشه کز بزیم خلقش بفرزندش کرامی کوهری داد پی تاریخ مولودش خروفت
سوخت چون دیو جاسد را	ای که تر شتاب لطف تو بکس

صد شکار بهر شکار در کمال شادمانی
و لطفی بزرگوار میبرد

شهرزاده جهانگیر از اقبال جهانگیر

ان احوال را بنامه شمس

آن مطهر الطافی که خلق و آدم و

[illegible]

انگیزه برایش سامان الم بر چه

چون در ایامه گردن آواز غریبه

شماره شانزدهم از مجله علمی و ادبی

در مصحف و دیگر کتب
از قاضی محمد بن علی

برجده که سکنه جوین طفلی از او رسید

دین انتظار در راه است	زود بفرست قاصد مارا
کشته گشته عالمی از چرخ	من مدام از محفش در چرخ
هست باعث خویش خاشع	صبح هشام در قلب خج
چشم صاحب من کرد مرا احیا	که یکد روز دگر زدن غمخت
بدین نوتر یعنی که روست	هزار بشکر نمودم که عین بخت
صاحبانیت امیدم که از لطف و کرم	و سبکیت روز و شرفانی گوشت
عاجزتم از وصف مسیبتی که کردی	چون کنم وصف شرابی که کردی
گلشن بزم عیش ابراهیم	که معطر از دو باغ گل است
بیلی گفت سال تا کنش	بی گفت مکان باغ گل است

[illegible]

زردنشان و از خشت قدس
 وز نسبت قدر او بوی فلک البدر
 چون بختی را بر کل و خشت
 تا چند توان چو نسید تا چند توان
 خاشع بجان و هموار بکمر
 دوران تو از عشرت عیش و جوار

دارم نصیحتی تو از راه دوستی کشتن سوار کار و وسوسه نهند	۶۶ خاشع اگر بکوش تو هموش نشیند بهتر ز بار منت خوار کشیدن است
مهر اوج خوشدلی محمود خان آن بلند اختر که از محبت بلند آنکه در بزم نشاء و انبساط منزلی چون بزم دل ترتیب داد	آنکه در محو لقای عیش است نه فلک عشرت سرای عیش است ز بهر دقایق نوا می عیش است منزلی کالحق سرای عیش است
کرد خاشع سال بخشش رقم منزل محمود و جای عیش است	
شترزه خان آنکه هاشم از دل جان آنکه از برق تیغ افغانش آنکه از حمله ی شیرانش	دست بردست بر زبان آمد ابر چون رعد در فغان آمد دل دشمن بالا مان آمد

اگرچه هر که بدولت و اقبال یتر اوراست تا دل دشمن چون بفرمان شاه بماند از برای ورود حاشع	روی برخانه کمان آمد کج نکردید و بر نشان آمد از ره فتح هم عیان آمد بن اهل شهر جان آمد
پاکم خویشین از انتفاع خود سازا مخوژ فرب ز تغییر حالها حاشع	کمان مبر که دلی در زمانه خوش کرد سکینین نشود شیر که کش کرد
اختر برج شرافت خلفه الصدق رسول قره العین جهان اگرچه خوش بود آب و رنگ گل باغ ارم خلق کرد همیش کرد بناورده دین حاشع	اگرچه هاشم شد مسجیان نال خام مغیض روی شد لی از نور چشم پیدا ابروی که لجه احسان و جان که بر و مغیض زد کرمی او شده کسا
و ده چه تمام بهشتی بصفه قاره در شده تا کنیش از آن میسر خوش است	

ای که کرد قاصد پیغام اقبال بود حسن خلقت را که بر وجهش نمود	چون غبار غلط خوابان در نظر با تو مینست کل پوچه از روی خجل نام
بر صیقلیت کرد چه نیست هر رازی و چون اخیری صورت احوال ظاهر	میدهم دل راستی میکنم حق معنی پیکانه با هر کس نباشد آشنا
چند از خلقت بخود پیغمبر برگزید کبر بر اصلی عالم کن که در کردار	تا یکی کشته باشم همچو سبزه مانده ام کشته ترازشتی بی خبر
دست ما از دامن آل رسول پاشی کی جدا کرد شود که بند جدا	
حضرت میرزای ماهوی با چون آشنای بی مطلب	این همه کنم تو جوی ز چرخ روست همچو نود و لسان بری نه نکوست
یا مرن دم ز مهر چون دشمن یا وفا باشش سر مهر چون دوست	
ای صبا کار ز آمد شد پیغام کرامت چند منت کشم از واسطه نامت	

خان عالی که رفیقت بی شکست میتوانی که کنی شام و سحر همچو دل فکر اینست که گویا بدر خانه خان اینهمه ورنه تغافل نیست از خود	ندیده دست که از دست تو گیرد عزم نه را در ریش انگشت نما بر چو کشم از بهر وصول صده آب و بار تا بجی صبر کنم نیستم آخر الو
میرزای جهان صفی الدین ساخت جای که چون نیست گفت باز بخشش از سر اخلاص	که علامش شد از ازل دل ره ندارد بدل درو گفت با لطف غیب منزل عشرت
قصیده ز ضرورت بدج کفتم که قلمت صبح خود خواند و بهتری تو بهش بدج شتم چنان دل ز بعد مدحت شاه و امید دو مدح دیگر اگر اینچنین کند	که شایدم بنوای رساند ازین که م نمود و نمود از کرم همین که برو از دل میداد عم دین که مژده محبت عاقبت نه کن این رود زنده بایران چو خواهم

از بدخشنده ملک
خان جهان سوار جهان
که در غم نصیب
نشد از غمش
ز سر زشتی
ز سر از انقش
که در نوا جانوران
که در نوا جانوران
که در نوا جانوران
که در نوا جانوران

در زمان شاه عالم پیر غازی ملک مخدوم قاضی محمد صالح عدل آفرین در راه حق دست فضیلت ریخت بر من مسجدی چون حسن معمار قصه تمام افت	محبی دین آنگه در راه پیر پست آنگه حکمش را قصه از جان دل و ده چو مسجد کز شرافت چرخ ران این بهشت عدل کز فردوس علی
گفت خاشع بهر تارخش که آبی از صفا با نماز مسجد صالح نیاز دیگر است	
هست بجای مرا کن دست و پند بکه آن جلا و نر آشفته و شست تا سرم را میزند مودود ز سر نیز بر رک قیال قیال بعد شتر نیز	ز خلاق المعانی خود دیگر کوش چه خلاق المعانی بی طبع لغز لیکن ز طور بست و بند اگر نابود نداری کوشش کن
مرا خاشع یکی سر بسته انش چه انش صورت حسن مطرا بود با ریخته اطلال معب که گشتم از زبانش نموده پرا	مرا خاشع یکی سر بسته انش چه انش صورت حسن مطرا بود با ریخته اطلال معب که گشتم از زبانش نموده پرا

بخط هندسی دیدم کتاسی	هم از اعلام از انشا مبرا
در و کردین خطی چندم قوم	شبه خط انسانی و ترس
عجب خطی که در اقصای عالم	سواد او نداند هیچ دان
عجب تراکتی بر یک صفحه او	قمر با حوت یکی کر
عنط کردم که بجای بود در	یکی ماهی طیان در قعر دریا
بهر جانب که آن ماهی نهاده	گشتند افراد انسان رویا
کالی هر که یابد این لغز را	با و خط می سپارم کویا
مرا قبله عایی کرد و نطقش	چو طاق ابروی خوابان بیا
چو عقد کوهرش را حل نمودم	بروز بازوی طبع توانا
کاشش داد اقصای آن خط	
که گفتی سپارم من بدانا	
الفی بی کمال جهان چیزی نیست	ترک محبت کن و یک سر کنی
صوت سوز یک سحر شود دیدن	که تفاوت نبود و جو معاش را

بخط هندسی دیدم کتاسی
هم از اعلام از انشا مبرا
شبه خط انسانی و ترس
سواد او نداند هیچ دان
قمر با حوت یکی کر
یکی ماهی طیان در قعر دریا
گشتند افراد انسان رویا
با و خط می سپارم کویا
چو طاق ابروی خوابان بیا
بروز بازوی طبع توانا
کاشش داد اقصای آن خط
که گفتی سپارم من بدانا
الفی بی کمال جهان چیزی نیست
صوت سوز یک سحر شود دیدن

میتوان دید زیک روی ^{شهر} پاهای

اهل دنیا که همه از سر یک کمر باشند

سوخنی مارا درین کشتن بدای ^{مهری}
تا نگیرد کس دگر جامی سرخ ^{موی}
استین افشندی آخر ^{موی}
کز جهان بردا بخرن ^{موی}
سرفروناورد بر دنیا ^{موی}
از می خنخانه وحدت ^{موی}
گفتش شد آه دیده کم ^{موی}

ای فلک از سر یک دمی ^{موی}
آن چراغ چشم را ^{موی}
پنجه خورشید دستی ^{موی}
اهل طبعی از که ^{موی}
اختیار اخوت زان ^{موی}
سامی دوران درین ^{موی}
گفت با من دل که ^{موی}

ز شوق رخ تو با فکر ^{موی}
که جستجو کند از بهر ^{موی}
کمان مهر که ^{موی}
که نیست بجز ^{موی}

ایا امیده ^{موی}
از آن بعکس ^{موی}
ولی دو ^{موی}
پرست چشم ^{موی}

چگونگی این سخن را به چرخ آورد
 مستم است تو علم و فضل در عالم
 ترا برفته و آینه چون توان بخت
 ز سرم طوس بخونا غبطه زد
 نگفتی نبود در سخن که در فن
 یکی ز جمله که نفیست بهر حال
 تدوین باغ بهشت است هر دو مع
 اگر خداست سخن از تو و فرمان
 خیال طبع را چون کند کسی
 که کلاه حجابات ز نقطه های
 کبوش عیبی کرد و نرسید این
 دلی تو بهم جهان را و دل بود بی
 زان خراف مزاجت اگر نه بر خور
 فلک برج دوار از وفا گرفتار

اگر نه وصف تو کردن بود دنیا
 که هست حق تو در سینه شریک
 که ماضی است همه حال و حال
 ز بس که در عرق از مدام دل
 بگوشتها را احوال و نکست
 فنون شعر بود که چه هست
 که باز کرده چو طایوس در نظیر
 زبان عشق مجمل بود همچو کوسن
 بشیوه های غریب نگاه چشم
 ربوده است دل از دید پا چرخ
 که موسویت در اعجاز بی نظیر
 مکان روح که جانب و عمر در
 چگونگی هست لبالب سپهر از تجل
 که شود ز شتر برش از آن که تمل

از زبان اندیشه
 سر سبز

شیخ ابوجزیرة زکریا بن ابی بکر
 شمس مفضل عامل طرابلس

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

خدمت رسیدیم ز کرده بر باد^{۱۰} | مخاطر تو ز خاکم عیار بشیند

دید عاشق دوستی شفا تمام
همچو جگر درد دل تیغ سخن

گفت ای معجز دمی گرفتار تو
بگر معجز را بود جهان در بدین

باینه لطف و بیان اثر چرا
خاستی می عند لیب نه بین

مسلک را میسر میسازد
سخن را میسر میسازد

بسم الله الرحمن الرحيم

صاحبکار چه درین وصف خوش است
که تن خوش گذرانند و سخن آردم زبان

نیک هر چند که از کین بگذرد و ترا
چشم زخمش شده بر خاطر عالم

عنقریب کہ صبر و زحمت و غم
میرند کہ لکی از تیغ چشم دہان

روز خود را در خود ان نخواست
یژه ترا شب تنهایی نام زد

مرید بگوید که چنانکه این تره را
فصل

باب چهارم در ادب و تربیت
هر دو سید سعادت را بر

که مهر و جلال و کرامت
 بنیاده دینی دولت است
 خود کز نور خورشید است
 شمع شمس و خورشید است
 که در دولت حق و عدل
 منبع دولت انصاف است
 که نه خراج بینی را درگاه
 جهان را یک در از صف
 که هرگاه از هیچ عدل
 خلقت هم بعد از بدو است
 زکا ابوی سید از این
 بی باغ سید به نفع
 بغیر از معنی دین

کوشه بود مرا همچو نکه بر سر راه	که ز ویرانی چشمش نه بود با
کوشه بود که مانند دل بخشش را	نامه سان بود در منزلت ما و ما
کوشه بود که اینجا بدعا کوی نوت	داشتیم همچو ملک شغل خوشی از دل
ماحصل این شخصی و کرد و میکرد	که مراد بر اندازد و سازد ویران
میسندم بهی خا پس از سر بر	چون نهالی که شود خشک ز تعمیر
هر نفس در قفسی چون بر آید	که ز الفت بنود قطع تعلقی
چرخ را این که یار و یارمان	وطنی را که در نیت بخیر غم
طرحه وقتی و عجب بعدی خوش	دل ما خوش که بهند آمده ایم از
پیش ازین چند کم شکوه میباشم	که بکام تو بود تا که بود هر دو جهان

شکر گزین و تاب یار بها	گفت بر مرغای ما که وون
خل حق پادشاه عالم گیر	مچی دین عنایت چون
باده خویش مهر بان کردید	همچو خورشید و ماه ز نور افزون
خلف خویش را ز پر لطف	کرد با نور دید ما مقرون

دیدار عبا رموکب او	کرد از نور همچو مه مشون
از خزانه چو گوهر شوار	تا برون آمد آن در کمون

کفر تاریخ کرد خاشع و گشت

شاه آمد چو آفتاب برو

بجده که پروان ز راستین شد	پیر بیانی کا فرسوز ایمان
علم شد تنی از خورشید طالع	که شد روشن از فوج نمایان
بماری در خزان شد فیض کثر	ملا فیهای خود را کرد دوران
ز لطف شد عالم گیر لایه	بجود نوباده کفر از امکان
مغالدین محمد بحر دانش	یکانه که هر دریای عرفان
مغیر او خرد را شست و پیش	جهان را جسم کپش مغنی جان
بود مشکل بر حش لب کثود	نمون کوناه و معشیت آن
خطاب خاشع از شد چو آه	برغم چشم امید محمودان
رقم زد ملک خاشع بر تاریخ	مطلع اهل معنی موسوی خان

نیز از این خاشع و گشت
شاه آمد چو آفتاب برو
بجده که پروان ز راستین شد
علم شد تنی از خورشید طالع
بماری در خزان شد فیض کثر
ز لطف شد عالم گیر لایه
مغالدین محمد بحر دانش
مغیر او خرد را شست و پیش
بود مشکل بر حش لب کثود
خطاب خاشع از شد چو آه
رقم زد ملک خاشع بر تاریخ

این شعر
 در کتاب
 تاریخ
 ایران
 آمده است
 و در
 کتاب
 تاریخ
 جهان
 نیز
 آمده است
 و در
 کتاب
 تاریخ
 ایران
 نیز
 آمده است
 و در
 کتاب
 تاریخ
 جهان
 نیز
 آمده است

عکین منواری پی کز خواجی هر چند که آن مینی تاروی زمین باشد	دارم که بقیش صد مئه قرین باشد شاید که چو اپنی خیر تو درین باشد
در شیوه ستوده ارباب لها لیکن زار چشم هم نشود کن اهل دل	هر چند معرفت نغز اید ز قیل و قال یعنی که بی کمال ز شالست در جواب
شکرند که از سیاح کرم سر بسجده آسمان زبان کیوم	هزار در زمانه شکر بخش در ادای سپاس چو سون
بسکه لب خنده میزند دورا جرج مردم ز پنجه خود کشید	از هجوم پش طاردش میکند کل بحیب از دامن
چون نباشد چنین که روی که چو خود کشید با جهان دور	از قدم کیت رشک آن قطعت که لطف جان تن
علما اهل حاج عبد الله	آن خدا بنده نامدار زمن

نما بدارم که از کلام غزل
در این کلام غزل غزل غزل
نمیدانم که از کلام غزل
نمیدانم که از کلام غزل
نمیدانم که از کلام غزل
نمیدانم که از کلام غزل
نمیدانم که از کلام غزل
نمیدانم که از کلام غزل

نمیدانم که از کلام غزل
نمیدانم که از کلام غزل
نمیدانم که از کلام غزل
نمیدانم که از کلام غزل
نمیدانم که از کلام غزل
نمیدانم که از کلام غزل
نمیدانم که از کلام غزل
نمیدانم که از کلام غزل

زاهد را در می آید دیدن
است در بندان به بند آید
از جلفش کند نمک
پس از آن وقت پرازد

آنکه هر قابل از سر الفاف	بخط او که آشته کردن
آنکه هر نقطه از حسن خلش	زده صد طعنه بر همیلین
بغلامش داده خط یا قوت	شد از او از غم این فن
صیرنی در او تش به ع	کرده جان صرف بند کردن
نیت در حرف حرف هر کش	از خوشیها بشیوه راهن
هر الف خنجریت از غش	ادب امور دین دشمن
چه کمال است خط ز فطرت او	کز جو اندیش بر و علم
دهر با آنکه هست دوشیزه	هست تار و زخم آبتن
شد چو دیوانی بهسار ازو	که از و هر دلی شود دشمن
پی تاریخ دل بجاش گفت چشم اقبال کامه روشن	
صاحب لایق خدام تو هر چند	خدمتی کز جانش کردم از دل
لیک از دوستی ذاتی پروی	شعنی و ادمارو که چو کلک بستم

بها ازین بیان پیرودون
پیام برده یک کشتی

که درای کف بود از آن
نی کردی ز شرف از آن

نظن کردی ازین کس
که دارد چون تو بوی پستی

چون تو بوی پستی
چون تو بوی پستی

در دوش چون بوی پستی
در دوش چون بوی پستی

بسم الله الرحمن الرحیم
بسم الله الرحمن الرحیم

بسم الله الرحمن الرحیم
بسم الله الرحمن الرحیم

گفت تاریخ بگو از سر خاص حرد شده مبارک تو دیوانی کفتم ۱۱۰۹	
بجای که خلافت ز ذره تا خورشید که تا جدا شده ام ز آسمان کعبه	میسوی او دل هر یک بهی جدا دل چو قید عاروی بر قفا دار
نیک نفس خاشع درین بحر برآ چون جام عمر صرف پیوش	دل رفته فارغ ز قید اضطراب میزوم تا چشم بر هم گویشد
میرزایی که مثل او امروند اگر از مردمی درین محفل	در صفات حجت نایاب لوح چشم چراغ احباب
تا محمد زمان شده پیش منزل ساخت کز کمال صفا	از قافله زمانه پناست سایه اش رشک حسن است
کشتی کز لطافت جاش عکس در روی عیان چو در است	

این کتاب را در هر روز بخواند
 هر که در این کتاب را بخواند
 هر که در این کتاب را بخواند
 هر که در این کتاب را بخواند

پی مضمون و صفت خوش دل	همچو گل در میان کرد آب است
حرف فغان اش بکلام قلم	میزند جوشش بکده شاد آب است
سال تار بخشش از خود جستم	گفت خاشع دلت چو پناه است
که توانی گذشت از سر زهد منزل عیش عالم آب است	
قصه اراده قدر قدر تا فلک جاها	که بنده هست ترا فتح و نصرت عظام
ز خطر بان ره محفلت یکی نایب	ز چاکران در خانهات یکی کرام
که کتاب سر از رای انور پند	فد ز دین رو کشند چو ماه تمام
فلک ز پنج خورشید میکند روز	باستان تو چون حاد مان دور
اگر داشت وجود از کعبه عطایت	نشان تراشت کرم در جهان لغزنا
چه و صفت خلق تو که کمال انوار	رسانده هست بهر غنچه ولی بهجام
ز وایح نسبت نعمت درین	استان را بکل جعفریت شکام
دل مشکته و لم از تو حاجتی دارم	که هست بر سر سدن بحر من بی

این کتاب را در هر روز بخواند
 هر که در این کتاب را بخواند
 هر که در این کتاب را بخواند
 هر که در این کتاب را بخواند

تو آگهی که چه رود در بر من از آیام بجا دمی دل ویران از وفا نام شدم رفیق غم آخر ز محبت تو نام چگونه مبر شود مانع دل خود کام که که غلام بخششی کنی محبت نام و گرنه کرده پس از آید بده غلام	تو واقعی که چه نقشی بر آب ز کده ز بعد خانه بسیلاب دغم خوش بود در قشش برآید زمان خوشی لم چگونه قطع نظر کنی ز منظور ز مهر بایست ای صاحب چرا مرا میخ از منظور بود و درود
بجز حجاب تو از دیگر می قبولم نیست زلطت یوسف اگر بخت هم بعد از این	
که در آیین دوستی سست هر کرا در سر یقین خود است اکثر از حقه و کیست نه دست فطرت لطف خاص حق است مایکمال زمانه چون خداست	صاحب عزمه ایست عاشق را بکش ندارد در آنچه میگویم که تدبیر نمودن مردم خاصه در حق انکه جانست سر مویی کرشش کمال انور

دایه بنده جهان آریا
زنجیرم زنجیر کار

بنده بنده بنده بنده
لفظی عبد الطیف بنده

خان ملا علی بنده بنده
مظفر است خدیو بنده

دایه بر جان آدم هست امروز	که جهان مرغزار دام و دوا
غرض اینست که غرض مندا	فقره در روز کار بی عدد است
در وفای تو نیمه دور با	بجای که واحد واحد است
در محبت محفل نیم از خوش	بجایی که مدرک و صحت است
کر نه این بخت است شایسته	کرستم هم نه بنده راست است

بر سپیل حاکم میگویم	لعن بر ریش که با تو بد است
---------------------	----------------------------

سده امم که کنونی عهد	بست با طبع خرمی میشت
بر لب طر زبانه بر نمی چید	از پی این طاعت و وفات
که صدای سرود تا با بند	همست در کوشش این بند و وا
نغمه پاک زود بر آهنگی	که نوا خواند بر مجاز و علق
بهر تزویج کوهر مجری است	این وفور نشاط در آفاق
کز همه خلق پیش از خلقت	برگزیدش کرامت خلاق

باغ و اندوه و بان راه
خبر از بنده انداز آفتاب
سین و خورشید و آفتاب
خلفه نام ز کمان خورشید
است باطل مردم
تا قیامت نشانی
که هم او در پیش خفا
خداوند نشانی
زیند باز آن غلام
سرفراز و خدایا
کشت خورشید و آفتاب

جامی دین جناب تو آبله اکثر دارد لب ز روی دلش آفتابی که دزه پرورش چون پی نذر جیش کوهراو	که ایرست و خان باستحق التفات کنونی احکامات بست چون جد خویش از صفات بود هر کس بجهت مشتاق
بست تارنج عقد عاشق شده آن هویر آفاق	
صاحب اگر چه عایت شده ای حرفی از زبانش اگر طاقه نکند هست که تا تر از عمر خود می گوید جاک را تو که مشهور با فادکی است لیکن در قافله از تمام تو می اندیشم	کس ندید است چنین بر شیرین جان سخن از پیش زلفش شود شکر جان پستی و سستی از طالع شده خفتن گر چه بود در ره خواری که میاوا بزبانها قند از راهروان
اکثر اول گرفت دست مرا کرد آخر بجا که ره پامال	

در حدیث
مجلس
نسخه
کتابخانه
مخطوطات
تاریخ
کتابخانه
مخطوطات

در حدیث
نسخه
کتابخانه
مخطوطات
تاریخ
کتابخانه
مخطوطات

چون کنم شکوه میکنم حاجت
شب و روزش دعا بر منال

این چه شیون بود ناکه شد
 کز زمین تا آسمان پر شور شد
 این چه آتش بود در جانها
 کاف آب از دود دل استور شد
 لب که گدازناخن به سیزه را
 آسمان را داد عینا مسور شد
 گریه از بس جوشش زدی آ
 چشم مردم بر لب بی نور شد
 رفت خورشیدی که دور از
 روزها یکسر شب دیگر شد
 این امیری رفت کز شاه و کدا
 بر که بود از نامتش رجور شد
 بود و ایم طالب مردان حق
 حسن معیش حاجت مشاور شد
 رفت زین غنچه نه طبع لیسایی
 با طایک اهدم و مغفور شد

دل مجاشع از پی تارنج گفت

باعتبار جویای حق محسوس شد

21.9

صبح صادق در آفاق نیاید

ای کہ بی عزم ظهورت مسجد ازل

[illegible]



طالع از جلوه هر زره نشد مگر زاکه بی نقطه و خط دایره را لب مہرم چو مال از تو سوالی داد آفتاب از چہ بہر بام و در می نیاید رسم و این بزرگان جهان چون اینست	نماند و اختر ذات تو خوش شید یعنی از اصل بود ہیبت اگر ان کمر نہ در طبع لطیف تو بود مطیع کر چه اورا کسی نیست برین نیت بر کعبہ مانور کنند ان ممنوع
مستند از تو وجہ تو بود شرح ویدن جاش برین نبود نامشروع	
بہر زندہ ہنر ہفت کشور خدا داد نو باوہ کن قدوش بلند اختری کن فرغش نہ چو شد پر تو افکن نہ تا باہی	کہ ہر جان نذل است اورا بیع سر اسیر جان تا بد نہ بدل رنجت رنج جمال بیع چو شد زو فرین شریعت و صنع
نوا از بہر تاج مولود حاش مقم آفتاب سپہ رفیع	

در خست و خستگی
که از سبب اینست که
خداوند را در این دنیا
خداوند را در این دنیا

خداوند را در این دنیا
خداوند را در این دنیا
خداوند را در این دنیا
خداوند را در این دنیا

خداوند را در این دنیا
خداوند را در این دنیا
خداوند را در این دنیا
خداوند را در این دنیا

ای خداوندی که پیش طبع تو
ای که در خلقت حق هر چه از افکار تو
در بهار طبع موزون چون پروت
در سپهری که خرد ذات شریف
آفتابی که فروغش بهر دره در
جبرک جودت با نباش که قابل
کس میداد از کرم امروز عالم
حاجتی دارم که پیش طبع تو
رو مسیاه از خورشید خورشید
چرخ سسکین دل که در پیش رخسار
بخت پرور مانده سسکین سسکین
نیک و بد با در گشت دل
کس نمیداند خیر فایان قدر دل

میکند در باز کو هر خنده دندان
عارصن حوران معنی را بود زلف
لام قد خویش می آرد برون
هست در چشم خود خوشی که
میکند چشم خوشی از چاکیت
کر کسی امروز در دعوی کندنی سخا
کر نمی بودی مبد از عفت نام
صورت سسکین این معنی سسکین
کز زاین حاجت زهر جایی
بهر سسکین داروم گشته ترا سسکین
رنگ زرد بهای من زرد ماست
غیر این معنی نزار و بخت خوف
ابر حیدر که خند و غنچه از نو

ان را در این دنیا
وان نازده کلا فنیست
نیک و بد با در گشت دل
ان را در این دنیا
ان را در این دنیا
ان را در این دنیا
ان را در این دنیا

همچو سیاه نظر اب نظر از حد کند	بر مسمم کسیر لطفی زن کرد و کجیا
از که از فکر عمری شد که در این کجی	بوتر دل میرود حالا که کرد و با صفا
ایچه خواهد شد بعون حق نخواهد شد	عهد عاشق شرط باشد نیت واقع
در محبت با تو گیر کنم بر بیکری قسم	نیت در طبعم دوری نمی چویم
اگر سوی تو دوری ندیدم از دست	معنی بکانه از می هست که شش
آن را هم داغ دیدم که در طبع	ورنه کی میجوید از پند و درون
فیض عاست خواست که لطفم	ورنه اظهار چهره طلب کجا

سینه اخلاص کیش را بظاهر کاشت	
کاربان دل بودی آورم بر لب	

ای فروزنده اغتری که بود	پیش تو ذره مهر تا بنده
وی که در بحر اعتراف کردون	کوهر می نیت چون تو از ذره
به کین و به نیت هتاج اندون	کی بود جز تو کس بر اندون
بنده واقع تو عاشق را	الهام است و لغزین

و در این کجی
 نظر صبحی از این کجی
 کسیر لطفی زن کرد و کجیا
 بوتر دل میرود حالا که کرد و با صفا
 عهد عاشق شرط باشد نیت واقع
 نیت در طبعم دوری نمی چویم
 معنی بکانه از می هست که شش
 ورنه کی میجوید از پند و درون
 ورنه اظهار چهره طلب کجا
 سینه اخلاص کیش را بظاهر کاشت
 کاربان دل بودی آورم بر لب
 ای فروزنده اغتری که بود
 وی که در بحر اعتراف کردون
 به کین و به نیت هتاج اندون
 بنده واقع تو عاشق را
 الهام است و لغزین

بندگان را بخدمت از لطف	کرده چون امر از منیده
چه عیب کرد در صورت	النفات از تو خدمت از بند
میرزائی که چون بهار ارم	همه خلق است و لطف و فضل
ترست طبعش از پی عرش	قطعه خوش نمود از جنت
و ده چه قطعه که از رخسار دید	واله حسن یار که دید
کر چه تاریخ تا بهر شده است	چمن عشرت کل آمده است
یک خاشع کل از گلش چو شکفت	در شکفتن در که چو یک گفت
مست تاریخ این خسته دکان بی کم و بیش انتخاب جهان	
میرزائی که کل جعفری جنت	خانم راحت که پی ساخته وین
خاشع از حیرت دل که شکفت حانه آینه ای که چیدن داد	

ای که چون از طبع تو خشت
چون کی است کند جادو را
تا بجای و چه طلب خود بشم
میدان حق را با بهم حق را
باطنی که حیرت تقین
ز اول الوه از او
نست که شسته بشد
عاقبت انقضای

یکانه کوهر بحر وجود غرق و غرق	که چرخ چمکندش چون صد بار
جمال مظهر عینی که پاک طلعتش	بر کند چشمه خورشید کرده بر
ز اقیانای حصال نمود آتش	زمانه میکندش دلبری و دلدار
شدش بنام پدر چون خطاب	از آن شبی که بود در کمال این دار
بدیه از پی تاریخ اوج شمع دوش خط یافت حرکت از سر بار	
درین برای دور از چه غرض	بهر درازی امید و آرزو رفتن
گرستین زغم سرخ و زرد چون	چو بوالهوس تباشی ز کوه رفتن
برای نفع کی کوه و دشت نمود	کئی ز جلاب سوی بحر چون رفتن
ز شوق دولت دنیا و اعتبار	به بد و چار شدن از پی مکر رفتن
در سیم سده است کرباسان ز غم	که عاقبت بزمین پادشاه رفتن

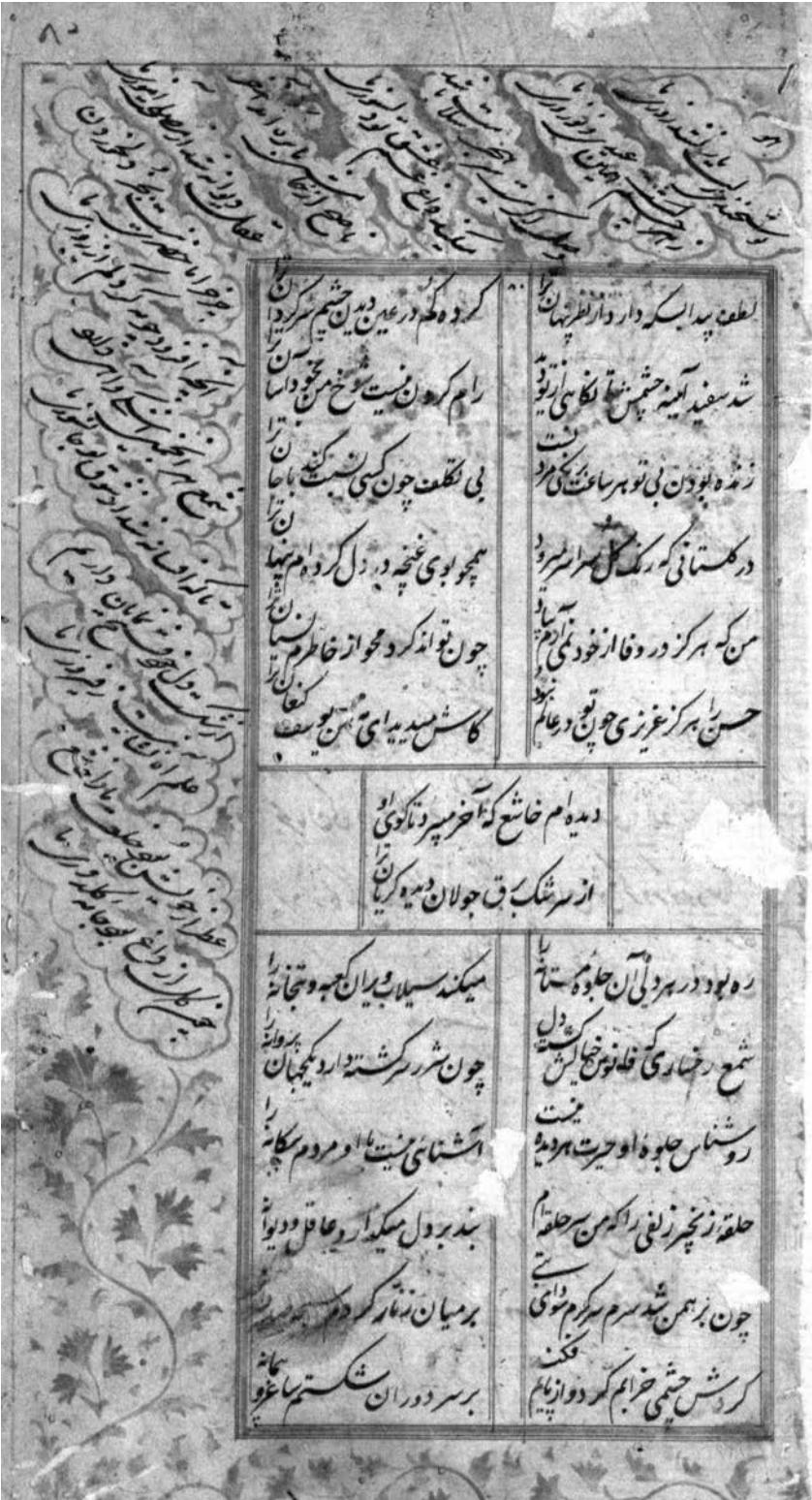
در این برای دور از چه غرض
 گرستین زغم سرخ و زرد چون
 برای نفع کی کوه و دشت نمود
 ز شوق دولت دنیا و اعتبار
 در سیم سده است کرباسان ز غم
 که عاقبت بزمین پادشاه رفتن



بسم الله الرحمن الرحيم

پایان کرد الفت کن دل دیوانه	استی آشنا گردان بخود سگانه
مهر از آرزوی سوختن پروانه	برکت شعله بی تابست جان بختی
برافروز از چراغ چشم دل کشانه	سرمه بریده بر دیوار خلعت تاجی
ز سیلاب سرکش آب و دین و شرانه	دل صد چاک مار بجز کدورت سیاه
روی بدوزخ کریمستانه	ز کوه معصیت حایل بسی سوخته
بر آرای کریم از خاک فجالت	نیاز برگ سبزی بس بود مار سیاه
شراری میتواند کرد روشن خانه	ز دولت کسی نمیدارد قضای طعنه
لکر کوشش خیالی بشنود افغانه	قند از لکته می کشی اگر دین محض

شکستن کی توی از ناله مستانه بگریه
قصا خاشع سرشت از می کل چانه



لطف پدای که دار و از نظر پند شد سفید آینه چشمش تا لکهای آید زنده بودن بی تو هر ساعتی مرد در کستانی که رنگ گل سر سبز من که هرگز در دفا از خود نمی آید حسن بر کز غریزی چون دعام	کرده کم در عین دین شیم سرگرد رام کردن نیست شوخ چون داس بی لطف چون کی نسبت با جا همچو بوی غنچه در دل کرده نمید چون تواند کرد محو از خاطر من کاش میاید ای مهری بویست
---	--

دیده ام خاشاک که آخ میزد تا کوی
 از سر شک بقی جولان دیده گریا

ره بود در پرتو آن جاده ستا شمع رخسار کی فله نو خال کش روشناس جاده او حیرت هر دو حلقه زنجیر زلفی را که من سر حلقه چون بر همین شد سرم سرگرم دانی کردش چشمی خرابم که دوا زایم	میکنند سیلاب ویران چه و تاج را چون شرر گشتند آید کیچان آشنای نیست او مردم بکانه بند برون میکند او جاعل و دیوان بر میان ز تار که دردم سر بر سر دوران شکستم ساغان
--	---

خود را به خاطر سپردم که در این
 ایچا از دور دوری در این
 نینج از غنچه کسب و در این
 ناله افسانند از توفان و در این
 علم از کسب و در این
 عطر از کسب و در این
 خجسته از کسب و در این

در بهشت خلوتیم و بر عالم می کشیم
در هوای عالم وحدت نه ارجم
این عالمیست که می بینی برای کس
چرخ نمیکرد دیگر و خاک از آفتاب
آب بحر از کر و کفعت خاک بر سر

همچو بوی گل بود در اشیا
صورت معنی شکار جلو شباه
همچو در روشن انجام از آرزو
در تیره دیگر بود از عجز با اعجاز
تا بریا متصل شد اشک دل پرده

در بهشت خلوتیم و بر عالم می کشیم
در هوای عالم وحدت نه ارجم
این عالمیست که می بینی برای کس
چرخ نمیکرد دیگر و خاک از آفتاب
آب بحر از کر و کفعت خاک بر سر

از دل غم که میرد اینقدر خاشاک
کرمی بود آه درد آلود ما هر از

در راه اشتیاق تو و حجابها
از سایه باز ماند اگر در هوای تو
صورت پذیریت مثل از آنکه
سر بر گرفته سوی عدم رو نموده اند
با آنکه هست جای تو چون نور در
برهان قاطعی است بتن هر زبان
چون نقش پا بر راه تو هر سو قافه

عقاب کبوتریت که افند و بالها
طیران کند خیال چو خورشیدها
اجزای ارتباط وجودش حالها
از صولت بر بزرگی ذات زیوا
عاجز دیدن شد چشم خیالها
خجسته ام گشت بکا از مثالها
داغ دل و سیاه چشم غزالها

در بهشت خلوتیم و بر عالم می کشیم
در هوای عالم وحدت نه ارجم
این عالمیست که می بینی برای کس
چرخ نمیکرد دیگر و خاک از آفتاب
آب بحر از کر و کفعت خاک بر سر
از دل غم که میرد اینقدر خاشاک
کرمی بود آه درد آلود ما هر از
در راه اشتیاق تو و حجابها
از سایه باز ماند اگر در هوای تو
صورت پذیریت مثل از آنکه
سر بر گرفته سوی عدم رو نموده اند
با آنکه هست جای تو چون نور در
برهان قاطعی است بتن هر زبان
چون نقش پا بر راه تو هر سو قافه

در این عالم غافل
 زین دنیا و این دهر
 زین بخت و این قدر
 زین کسب و این کد
 زین بخت و این قدر
 زین کسب و این کد

در این عالم غافل
 زین دنیا و این دهر
 زین بخت و این قدر
 زین کسب و این کد
 زین بخت و این قدر
 زین کسب و این کد

زین بخت و این قدر
 زین کسب و این کد
 زین بخت و این قدر
 زین کسب و این کد
 زین بخت و این قدر
 زین کسب و این کد

زین بخت و این قدر
 زین کسب و این کد
 زین بخت و این قدر
 زین کسب و این کد

زین بخت و این قدر
 زین کسب و این کد
 زین بخت و این قدر
 زین کسب و این کد

[illegible]

[illegible]

خالی رخویش و پر زکد از مجسمتیم
با حربه آشنا بود دست اهل حال
هرگز حد مک آه ضعیفان خطا
در جستجوی کوهر مقصود چون جفا

خالق محالست نوها درین بحرن
نالیده عندلیب و فغان کردیم

پستی شرافتی است نهان در شرف
که تو گویای دین شود کرد در شرف
بی بهره از قبول دادن رزق
حاصلی مگر که حاصلی از بس نوبه
پیش نگاه وحشت ماعین دور
دیوانه وار روی بویار میکنند
کی میشود بلند بنایی ز شرف
روشن بود نقش قدم سر شرف
نومیدیت صورت اعمال ز شرف
افت بر کن برق کز زرد شرف
خالی اگر ز حور باشد بهشت
بالین هر که نیم نفس شد ز شرف

فخاش چهاک بادل خود را بگریزید
بود از صفا کعبه برابر گشت

پروردگار ملاححت حسن است یار ما
 از جلوه اش داغ مکه مرت حیرت
 نامح زبان بکام کشم و حفظا خوش کن
 ما پقرار و هر که در کمر هستین قرأ
 از آتش نهانی دل سر بر سر است
 شب صرف آب ز عو شرب روزی که دایم
 باین عجز و طبع چاه کمی کشید دل
 ما آن کل همیشه بهاریم کز وفا
 پا و سر زمانه ماننی شود
 مانند غنچه که پس از فصل گل
 غلطانی که سبب قدر کوهر است

از ما پرس قصه جهان فکار را
سر و بهشت ناز بود کله دار را
غافل مشو ز گریه بی اختیار
آسودگی ندید کسی در دیار ما
سایمان اشک شد حکم دادند
تا بعد ازین جهان کند روزگار
خیز عشق داشت کرد گری ای
بیکر کن و بکشدشته خوان و پنهان
بی صبح و شدم میکند روزگار
بسامان نداشت عشرت چون بهار
افروز و اضطراب همی اعتبار

برابر در خلعت کلاه بزرگ و دیبا
است
امروز وقت نماز است
در این مجلس غایت شرف است
که به اسم آن که یکبار

خاشع میرزا شب روز ماہر

زلف ورنجی بهم زد و لیل و نهار

مذاشت عافیتی بجز جان خسته

بزدلانی از غم دل شکسته

سبوی میگردانم ای میماند
 مقرر لغتی از سنگ که دکان دارد
 نفس نفس ز خیالی زرقه زرقه
 هزار صورت ظاهر کجاست در
 چه شد ازین که دوروزی شد
 جدا از دامن خم نیست دست
 دل ز محضه پر عسل رسته
 مباحش مکر پرواز جبهه
 بچشم باطن آینه شکسته
 طلوع میکند آفرین حبه
 خیال راه ندارد درین خلخاش
 کمان میر که گشاید طلسم
 بوسه توت بد پیشش بیا
 بیکره از لطافت نفوس که در پیشش
 بسر قول خود ای شوخ جفا پیشش
 کنی چند زن بر جگر پیشش بیا
 بر تو ام نیست کی مصلحت پیشش
 ای نه حسن بکاشانه در پیشش
 که لبان خنده جاش همه از پیشش
 بی سراجام مفر میگردانم از خوش بیا
 عمر با رفت که بوی لبش طلسم
 تیغ برکت ز سر خاک نشاند
 چون زدی تیغ جفا پریشانی
 پیش غیر تو چنان درد تو اطلسم
 نه تنه لبان بود یا فقر آینه
 نوشتندی کند چون تو خاشع خواست

این شعر را از کتاب
 گلستان سعدی
 در باب
 غزل
 نقل کرده اند
 و در
 شرح
 آن
 گفته اند
 که
 این
 شعر
 از
 سعدی
 است
 و
 در
 آن
 از
 غزل
 سخن
 به
 میان
 آورده
 است
 و
 در
 شرح
 آن
 گفته
 اند
 که
 این
 شعر
 از
 سعدی
 است
 و
 در
 آن
 از
 غزل
 سخن
 به
 میان
 آورده
 است

روزگار از آن نعمت است که به هر کس که خواهد روزگار را در دست گیرد روزگار را در دست می دهد و روزگار را در دست می دهد و روزگار را در دست می دهد

تجارت هم نصیب رحل خود نیست

ز آنکه تنه روز و دور می سپید

چنان غریب از یاد دل فارغ توان

که نتوان کرد پیرون خاشع از دل این

گر تصور افکنند دور از تو قتل

جای امید رهایی نیست در دین

آشنا بیکان دارم که پیغام بش

عمر باشد که نظار آفتابی کشم

صحنه آمیزش دارد بکف خط

نقدی شوق وصل و بجا کند

هر که می پند ترا میداند احوال مرا

بسته دارد در قفس سبیل

از زبان می میرند احوال مرا

در جهان یک ذره طالع نیست

رو برو کرد دست با او شاه حال

بسکه می چید هم جوهران سال

عاشق ز سوا می مراند نیست

هر که می پند ترا میداند احوال مرا

هر فرازی کند رتبه فزون کن

من اهل خادری غریب

نخیزه صافان بهم آمیزش کرد

اهل دنیا تو نیستی یعنی پروخت	غیر مردار شکافی بود کس را
کاش خاشع خبری بود و حالش اگر آفتخنده ز خود دورین پس	
با بدی شد آشنا بعد از خطا پیدا با وجود جلالت از مصوریم عالمی را شور بر سر از جنون عا نما امید بهای عاشق را امید دیگر است منصب بی منصبی در امان غرت بسخر ایم از خراپها چایان	کار خود را کرد آخر آه بی تاثیر ز آنکه دارد شیر از مایه تصور چرخ را در وجود دارد و ناله پیر در وفا داری ندارد و کوتاهی نیست دستی چرخ را از حیدر خضر را دور این بسری آید و پیر
دست ما کوتاه از دامن طلبها نبرد بود خاشع که مساعده بخت ناپیدا	
آسمان بیدار شد از گریه ما سر بر حال این مزرعه بر خاک حوت در برج سر اسیمه کبر داب	نقطه دایره کرد آب شد از گریه ما خوشه سبزه سیر شد از گریه ما زهره شیر فلک آب شد از گریه ما

خدا روزی کند یکبار دیگر سیر ایران	سر اسرافق باز او میدان چو غنای
تعالی اند چه گویم اندوهی عطرش	که از شوق سیمش چاک سازد کزینا
نکرد و چون بگردش روز و شب گشت	سوادش روشنی چون برده بخت
بهشت نقد باشد بید ما غار کشت	شفا بخش سیر چار بخش در
از و صبح بود در عالم و این برین	زالال زنده رودش زنده دار و بخت
ز دوران مکافات اینقدر اید او بخت	که از وصل تبان او بسوزم جان بخت

بدر زن خاشع از بند و شکر کونین گشت
مکر اسیر جلفانان سار باز ایا بخت

از سوزنای دل در و مند	آتش گرفته هست چو بی بند بند
ای روزگار نشین ترا خوش دیا	پروچه سعی چند کنی در گزند ما
ما را زبان شکوه بجران ندان	لبسته هست در دل آتش پند
سر ویت از بهار متف ای	در گلستان عشق نوا می بلند
ما را ز پانگت غم پری نشد	چو طغی شوخ پند
آیمش دوا بیاش منیر	کز خود ریمیده هست دل درد

عاشق شدیم هر قدر که زخوتین
شده باشند در نظر ما پسند ما

ز آب آینه دل میدهند اینها
که نام نیک بود عمر جاودانها
چکولیت که چه میگویم و چه شنویم
که حرف کوش و زبان میبین
ز بزم عشق نداری خبر نیدان
که از قزاق کشن تا آسمان
بجو دنیا ده از خود سفر کن زنا
که هست زکیر و آن کرد کاروانها
سیر بر کس که چون میرویم بد
که هست در که در اسباب هر دو
ز جام مهر و مهم بهره از ازل این بود
که خون دل خورم از دست این گمان

که کس نبوده ز تقدیر در امان بماند
ز محبت خویش شکایت چکنی خاشع

میکند هر که پریشان آید را کاکل ^{هوا} در
 غلغل مینا برنگ جوش مویش ^{ست}
 ساقی آجب و هوا باد میوه عشق ^{هوا}
 حفظ برق ناله ام دار و دوش ^{هوا} را سینه ^{هوا}

[illegible]

دود آهم چون بکس زلف او قدی کشد	آشک را میشود دور و تسلسل هوا
اضطراب خویش دل نیز آتش	کز طپید بناش ز در و تنزل در هوا
بکس متاب از اندک قبول بر	میکنند شب تابسان عرض عمل در هوا
بسکه چشم آفتاب از کیر یام تر است	بسته اند قوس قزح عکس رخسار هوا

یا قفس آستین بایکستان باد مرا
کی تواند کرد خاشع ناله بلبل در هوا

از پی سفید بودن نخت سیاه	هرگز نداشت یکسره خبر آه
نقش قدم بروی هوا کشید	پی کم نموده مرتبه رسم و راه
حاصل ازین چه بگویم امید	جمع آمدیم خرمین برقی آه
خوشدل ز طاعت و خلعت	ما کیستیم و چیت ثواب و عت
شرم کریم مانع رحمت نبی شود	کز انفعال ما نبود عذر خواه
چندین بهار رفت و دین ^{قیامت}	جوشی نزد بکام دل خود کلاه
روسی ز دین قوز ز رویت ^{ست}	افتاده است از نظر ما نگاه
خاشع ز آتش دل ما دود ^{ست}	آشکی ز ریخت دین انجم ز آه

ز یاد و ذکر سحر اوراد سختی از بسکه ریخت بر سرم آرزوی	ما و خیال زلفت تو و ارتقا لبها شد که هر دو شد دل از این لبها
خاشع طمع دار از خواب و فاعل کس در جهان نبرد از این لبها	
از روی دور کن ای دل دوران خفتم بود پیش چون خواب نو بهار بدم ماند تیغ خون خوردن کس غافل ز ترک زدی نیست هر ذره آفتاب شود در جهان	میتاب کن ز بدن خود آفتاب را از آب زدی چه تیغ جاب را در باغ دهر موسم بهار از آتش وجود کند چو آفتاب تا آن که کرم قنول کرده خواب از پیش دیده دور کند کرتاب را
خاشع کشیده به چشم دل از ازل چون آفتاب خاک ره بود از لبها	
ای که سوختش در شعله بریز نیستی است سراپای ستم	شوری ز دل بر آو بفریاد پجیده چون جاب نفس در ستم

بازم جدا از دامن غزلت نمی شود
تا بر سرم خیال تو افتاد و بچوشت
در کار روان عشق تو با غصه عشق تو
تا سر بود بر آه تو میگو شتم از وفا
تا بامن فلک زده پیکانه کشته

فرصت ز سوختن بود کنش مرا
تا نقد داغ عشق بود دست مرا
یکدل نموده شوق فغانم این چرخ
کی پو فایمی تو کنه بوالهوس
با خویش آشنای پیکش

تا ناله نیست شکوهی آورم لب
خاشع بستم یاد کفنی نفس

کمی خال عارضی شده چون اندام
تا کی دهانیم و تو خاموش نگدا
نه شمع دیدایم نه خورشید پر خشت
یک آه اندید ز تانیر روی دل
خوشش بگردنت چو مینا درین
غافل مباشش معیانه خویش
کوش سخن رسی نبود بکه در جهان

اگر زشت باخته باشد شام
دشنام هم بس جواب سلام
کیان بدین میکند رو بچو شام
ما گفت نه ز بر لب قاصد پیام
بی عمل هر که کنه می بجام
کز دوستیت دشمن ما انتقام
جز بر زبان حانه نیاید کلام

پوسته آکنده ز حال
از راه دل بدو دهم
دایم طایفه است
با درد داغ کام
یکدم حضور حق و عالم
در کونه فراغت غلبت
با دواها کلان
نهانده عجز سر بران
غیر از زبان
لبیکند ز هر غیب
خاشع چو دل
نیز سخن در خفا
پایه

کرم که هست کام دل ما بکام
 چون نیست غیر حریفی آخر نیاید
 خاش که نسبت است با آفتاب
 ز دواغ عشق سکه شربت بام

بسمه خورشید شب هر تو خون
 حامل شکست در ایشاک

کرده از دواغ و فاکل چه بود کاش
 عقده بخشود ز کار دل ما سخن

برق دلسوزی ابری ز کرم نموده
 بنزد شرم و غارت قاتل دانا

سرخ رو تیغ شمشاد نشد از خاشاک
 دارد از کشتنی ننگ می قاتل

خود را خبر ز دین ترسیدیم ما
 مانند کرد و باد که از بحر بگذرد

در عین برشکال مغرور می کنیم
 چنانکه راز کار سر می کنیم

کرم که هست کام دل ما بکام
 چون نیست غیر حریفی آخر نیاید

خاش که نسبت است با آفتاب
 ز دواغ عشق سکه شربت بام

بسمه خورشید شب هر تو خون
 حامل شکست در ایشاک

کرده از دواغ و فاکل چه بود کاش
 عقده بخشود ز کار دل ما سخن

برق دلسوزی ابری ز کرم نموده
 بنزد شرم و غارت قاتل دانا

سرخ رو تیغ شمشاد نشد از خاشاک
 دارد از کشتنی ننگ می قاتل

از نیش کی ز غنچه کنج و تاب
هر دم برک آینه دور از پری
کی باج لی بدیده مادر دشت
چون رشته سربون زگر میکنم
خزدر خیل دگر میکنم
کز سرچ شمع قطع نظر میکنم

از نیش کی ز غنچه کنج و تاب	چون رشته سربون زگر میکنم
هر دم برک آینه دور از پری	خزدر خیل دگر میکنم
کی باج لی بدیده مادر دشت	کز سرچ شمع قطع نظر میکنم

خاشع برک مردک دیده نظر	در خلعتیم و کاس میکنم
------------------------	-----------------------

چو دایم کرد و وطن کردیم غریب	مخروده ایم هم آغوش دیغفت را
پندم وصل تجلیت طور طاق	زمن پرس درین ادی این حقیقت
مواضع نبود باد و فردا این فقر	زما ز کجاست ازیم کتاب الفت
مضطرب از جبهه است بانه	که قامت تو میان میکند قیامت
زمانه کام نیاید ز خود که عمری شد	میان ما تو بریم ز دوست محبت
کجاست میل سرش کی که مر توفیق	ز روی آینه دل غبار کلفت را

بجز از ما و این شود خاشع	خدا علیج کند چرخ بی مروت
--------------------------	--------------------------

سایه پروردگار شعله بود بیا	مینست پروانه هم آزاد زخوی کای
----------------------------	-------------------------------

دل ز جفا زبیر و دلداری
فغان نیست ای دوست مرا

بیار باد که تصدیع میدہے ۹۱ ز فکر رفتہ و آیندہ ہوشیار

ز فکر رفته و آینده هوشیاری

زالتفات ابد میرسد کجا حاش

بجای کریم اوکت کاری

یارب کمن ذلیل خان بزرگوار

مسما بیده عشوه روی نذیرا

تا کی کنیم چو امینہ الفت پر نیکو

اور وہ ام بجا دل از خود رسید

دیدم که سیحون خسته یروازید

برگرو سرو قد تو بزمی

حون ہمار زمرہ شو چند میر نے

بلبل کجوش کل تو نوا می شنید

مجلس دوم آ. ک. ا. د. ک. ر. د.

کشد
این جسم و جان لاغر محان

114-115

شش کوزه خاکی نو می

نفس

کے لئے

محو خیال جلو سویت ہر

چاب کرده ایم دل رنیدہ

اسودگان به پادوی خود جامنید

حاشیہ شجرہ رسل در خون طہ

باطر و اش رک جان نیت عیا

گزشت نه اش دلم رافا است هم تا

از یک نگاه ساقی نادیده دین بزم	غلیظه ایم بر سر افتاده ایم آریا
فرست زدست چون نشت از کف	غافل میشاش امروز از کارهای فردا
تا چند بسین دل هر دم با این برآ	فکر شکستی کن بر طلمسم و سیا
از انقلاب کردون کردیم رو به	صحرانمود دریا دریای نمود صحر
در حیرت که تامل از چشم بلام	بر هم چراغ زده جمعیت تیرا
مندر که همه حیات با او متعلق	بر آتش انجمن کی میشود کوا
کوهر بود چو غلطان مشکل بر آید	غرت نمدن ساز و ایجا و تفت

باری بید اگر کسی باری درین زمانه
از دست رفت خاشع افتاد و گریه

مشقت نیست در تحسین زندان باب	عالم از مشق توانی نباشد اهل شربت
خیال اهل دنیا را ز اهل دین چه میسر	که بگیری بجز غفلت باشد غفلت را
سپهر پرست بر کجا دیدیم در عالم	بگردن از شکستی بسته دارد دست
بمال فرقت اهل وطن ای حیرت کن	بفرق بخت ما چندین نشانی شک کن
کمان حلقه ام کمر عیشی در نظر دارم	ز شوق قانعی و می کنم افروش ترا

بهار از روی جلوه دارم که گلشنش
ز لب میل مکی بیروت رحمت کباب
تغافلای او چند آنکه شوق افروخته است

بند اقبال میا زو پر طاس شربت را
بعد از آنکه پوشیدی زما چشم تو را
که از تیغ جدائی قطع توان کرد را

بسی خاطر مکر گشته خاشع که نه خواهم
که شود از دل محنت نصیبم که بگویم

مشوای دل شبها غافل از یک یار بها	که می آید صد از و در هم زدنی شبها
خواب حیرت آن زند مدوشتم درین محفل	که چون تصویر گشته دست لب بهر مظهر
ز کس تا غنچه این گلستان هر روح مجروح	کف دارد بدایع دل ز چشم شور کوبا
مقدان آن دمان کهر رانیست	هر آب و آتش نجلت بود با قوت
بود جود فلک تنها میر با من درین اسرار	بدور جد بام خالی ز طفلان دست بها
ز لب این کاسه که درون دهن بسته بودم	کز د از جان من دارد در سرش عقرب بها

محبت چشمه امر و ز چرخ خاشع میباشند
میدانند بغیر از عشق ایمنی نه بها

بگفت که در چنان ماه جام نمیده را
ز عکس بوسه لبش داد کام آینه را

خواب ساقی زبجی شوم که می سازد	لبالب از می دیدار جام آینه را
مثال خلیفتن از بس محال میداند	بر پیش او نتوان برد نام آینه را
عجب باشد اگر سینه صافی دل را	زند ز تاب تو بر رسم نظام آینه را
بود حیات ابد بهر صاف دل دیدار	قیاس کن تو از عجب دعایم آینه را
از آن که پند بر برافروختن نشنیده	که نشنود کسی از کس کلام آینه را
چگونه دیدن کند ضبط خود که می چندی	وصال هر دم و عیش مدام آینه را

دل گرفت دعا کن مگر کسی خاشع
بصیقل برساند پیام آینه را

شدند از فیض چون آینه بالا پوشت	نماند منت تشریف کس که پوشت
کل بخند از بزم محبت دیده فایده	تافتد کوشش زبان دل آب گشت
چنانچه در بر چاک کریان دایع	چون چراغ خلوت عرایب از آفت
مخمل روحانیا ز اسخ رود از دایع	در چشم که دون چو مهابت باقی
چرخ را در محفل دوران برقص	همچو مغرور که بانه نخواست
بیکبار از درد جدا یکه بخود پیوست	میرسد که ای جدا دانه با کوش

چرخ پروانه شود شمع شبنم	جلوه دهر کرد سر بر بست کرد
هر دم تیرکت چشم حموال	حکم فرما که بخت قدر انداختنا
خرد عای تو بهر شام و سحر کاری	
خاش بی سرو سامان شاخوان	
شرعی روی سیاه ما را	یار ب در روی کس ماه ما
پچیده سب لاله ما را	زلفی گل روی شعله خورشید
بردند ز خود نگاه ما را	رم کرده ز خویشتر غزلان
آینه کج کلاه ما را	شوخی نمک داشت یکدم از کعبه
درویشی پادشاه ما را	هر شاه که ای بی نیازی آ
تالسمین داد خواه ما را	فریاد که کس کند دباور
کردند بحسب کوه ما را	یک دعوی مانرفت از پیش
زمینت دادند جاده ما را	هر چند که زب فقرا فزود
بیکاه درمان کینه ما را	داریم خواص کر نر نیست
مانند لاله ماه ما را	انگشت نمکزد چهرت

باز منم که در این عالم
دل منم که در این عالم
باز منم که در این عالم
دل منم که در این عالم

باز منم که در این عالم
دل منم که در این عالم
باز منم که در این عالم
دل منم که در این عالم
باز منم که در این عالم
دل منم که در این عالم
باز منم که در این عالم
دل منم که در این عالم

عز از عم کیسی نداشت خاشع حال تنه ما را	
ناله زار تاب جناح هم نه توان مرا ^{۱۴}	سخت بار غمت پشت بخوان
چو اسکی میجویست می تواند بست	لنیم پیرمنی راه کاروان مرا
سخت بال و پر از صفت و عا ^{۱۵}	درین میان نفس کردشین
چنین کرده مجورم ای جهان	عجب که تیر تو پدیدار نشان مرا
نکاه ایست بر عکس دیدن روح تو	مزید است بهاری زلی خزان
چو کج بخوم بن چاک کرده اند	خراش سیند از دانه فغان
رقم بعضی دل میکنم سخن خاشع بر تیغ غمزه قسم کرده تبار مرا	
شوق کو شوق که مستقر شود	لجز کشتی میبازد شود کیر ما
بخیال رخ او شمع صفت میویم	چه عجب که همه پروانه شود ما
اینچنین که از درد کشیده است پای	بنود دور که افسانه شود ما
دارد از شور سبزه جوش و شکر	میرود آه که دیوانه شود ما
ترا قیدیم جنونیم عینیت اگر	با سینه کشور ویرانه شود ما

از دوی دشمنی چه تعبیر کار	مصلح کعبه و تبت نه شود کیرها
شده نزدیک که از جو شقی می	بجرا آن کو هر یک دانه شود کیر
کشته نه رسوده بسی خانه دین خاشع	
مصلحت نیست که مسما نه شود کیرها	
تا محو جیوهایی نوشته جستجوی	هر قطره اشک چشم در کشد بروی
نه حق مدال که ز سخن بسته ایم	کز بخت شور تیغ نبود گفتگوی
انید با بخرنخ نیاورد سر خود	ممنون روز کار نشد از روی
یعنی بنید کام دل ز صرخه دین	لب تر نکر د از غم کردون سپوی
ای آه بختی که ز محسوسه از	دست دعا حجاب کرد بروی
کشتیم پرورشور جنون هانده	مانند طفل اشک بگریه غوی
خاشع درین خرابه ز کس خبر نیست	
مرد در بی خرد و کناری بسوی	
فدای کرب میست نه کردیم خاک را	برافت ز دم زو امان تعین کردی
سخت آن فخر که از ناله مانده نیست	کرمی کرد سخن از پرده چمن سخی

بیاراری مایه برده سوره	که میسازد جنون برنجر مجنون است
الهم و امست بر آینه رشک اندیدن	که نفع از بار بودن نیست هرگز
فراغت را بجز ترک تعلق نیست	که درویش می آرد بجا طراوت
مکن با تیره روزان سینه صافی زیاده	که دشمن میکشد با شمشیر زنی را
ز شوق نو نهالی کرده غاشخ درین شبنم	
ز طور که سبخی شیشه بخود تازان کوی	
کی کسی مرا گذر افاده بخت زما	سپیل هم برده غلط راه بویار زما
در شوق تو ای بزم فروزنده	میرد چشم چراغ از پر پروانه
بس خیره اید و افتاد و	میکند دور محال کردش چنان
پی بسو دای محبت بزد هر حال	عقل طفلیست دوان ای پی دیوان
پر تو شمع کجا پر تو رخ ریکا	کار خود ساختن ماسوخته پروانه
بر زمین حرف چو افتاد هال کجا	سبزه خواهد شدن آغوشن دارنا
اگر از ما نشیند بهشت سخن حق باو	خواب شیرین شود از تلخی آف
ما که غاشخ زمی شوق بخوش آمده ایم	نکنند از چه فغان ناله مسر زما

بیاراری مایه برده سوره
الهم و امست بر آینه رشک اندیدن
فراغت را بجز ترک تعلق نیست
مکن با تیره روزان سینه صافی زیاده
ز شوق نو نهالی کرده غاشخ درین شبنم
ز طور که سبخی شیشه بخود تازان کوی
کی کسی مرا گذر افاده بخت زما
در شوق تو ای بزم فروزنده
بس خیره اید و افتاد و
پی بسو دای محبت بزد هر حال
پر تو شمع کجا پر تو رخ ریکا
بر زمین حرف چو افتاد هال کجا
اگر از ما نشیند بهشت سخن حق باو
ما که غاشخ زمی شوق بخوش آمده ایم

کی بهر میزان توان سنجید مقدار مرا	دیده بدار میسباید خریدار مرا
شاید از عالم شود اگر بیا ای غم چرا	اشتها کرد آن بگوشتش فالدار مرا
همچو شمع از شعله آیم کسی اگر بخور	شام بجان نوروش کرد و اسرار مرا
تا خیسش کرده خلوتخانه دیدار تو	خواب می بیند بحسرت چشم بیدار مرا
با سپهر پر دست گفت کو با آسمان	کرمی بست از نسون نطق کردار مرا
عاقبت کو هر دچار قدر دانی شود	منیت پروا از سخت خویش دار مرا

بی از هم نیست خاشاک حرفت تا از من
 سر چراز کرد از غنچه منیت گفتار مرا

بهار شد گفتم رهن می کتاب چرا	ز دست تو می دهم رفت غم چرا
کنون که عشق تو دار در سر خرابی	ز خون دین می گیرم کلی حراب چرا
ترا که نیست ترحم به پیکاری ما	فکنده عمل مرا در اضطراب چرا
نقاب حسن تو بس برده ای ما	بزیرا بر نهانی چو نقاب چرا
که ام هوشش که پوشش از نگاه تو	بد و چشم تو نوشت که خطاب چرا
بود چو نقشش بر آبی جانشین تو	ز راه می روی از جلای سنم چرا
گذشت عمر و نبرد از غنچه نمود خاشاک	ز خویش غافل ای خان و خان چرا

ما پرو شد جوان دل نفس لیسیم ما
 با آنکه مستش همه کز افش است
 که بعد مرگ چون کنی بر زار ما
 خسبا از روی دو عالم چه بکنند
 جان بخشش بخاطر احسان
 بر هم نمی خورد ز شر و شور حادث
 ما نالوتان شدیم و تویی شدیم ما
 بر دل ز کس بر مدارد لیسیم ما
 روید چو شمع کل همه علم ز ما
 با ذو الفقار شعده آه دویم ما
 منت بهیچ کس نمیداد و کیم ما
 با التیام شوق نور بطهیم ما
 نوبه نیست از دمولای شوقین
 خاش سیاه روی عبید اشیم
 یارب عطا نالوتان پو فاق
 مستان شوق را بمل مدعا
 هر لحظه لحظه زان که خوش ادا
 در کیمی عشق تا شود این باروا
 نشیده است کس زنی بی نوا
 بندی با دوست مسته انجمن
 ت ناله این نار سارا
 باشد ز موج آب چای سینه سارا
 افسون بستن لب احوال میر
 در بوته که از رسان نقد قلب
 جز آه اهل دلد که لبریز ناله است
 ای طفل اشک پریشی با ناله

هاشع ز دست شوق تو عالم میشد

یارب شود لایب تو در کربلا

دل رحمت ز بسیل ز پروا ناس	شد رشت گلستان در و باغ ناس
عمریست که از دل خبری کوشد	کوشی که درین بادی کم شد بحر ناس
چون شده هوا در دل باران	شد دود و برون شد همه از سر ناس
از تاب خیال خط و آن کار کلان	چون دود بود بر آتش لغزش ناس
ایه اگر از طرف نقاب تو سی	کل رویه از آن شعله که خیزد ناس
از حسرت شیرینی لعل تو عیان	صده جلوه طالعوس زبال کن ناس

هاشع مکش از ناله پنهان منت

دار و جز از حال تو فزاید رسد

بهوی صفی میریزم ز بحر دل لالی را	نمی بینم بخود در کشتی کمالی را
بیاد حال و خط و کمال غفلت ز ریش	بیک معنوی نمیوانم مگر شعری را
ز بس باج و تاب شور و آسایش	چو زلفش که دام ایمن خود بخیزد را
لایب غنچه دلکشیست از جمعیت ط	هنگامی چون دل کشد از غنچه خیزد را

در خرابی کوشه شیمی است از لطف تو ای
 خرابی کوشه شیمی است از لطف تو ای
 خرابی کوشه شیمی است از لطف تو ای
 خرابی کوشه شیمی است از لطف تو ای

خواب کوشه شیمی است از لطف تو ای چو ماه چهارده ماهیوانی جام را پر کن	بی لطفیت حاجت نیست در لاله‌های شفق هر که نماید نیکو این مستی
مخوان شو بلند از بهر نفاذی حاشع که مفت از کس نگیرد دست چش علی	
که باده نیست شکوه کجی میکنم ما غیر از جفا ندیده کسی از اهل روزگار هر روز ما شب ز غم و دردم کاری که ساخت کرد ما ساخت ما در غمت و بخت ز غمت بادوست دشمنی است شکایت	خون میخوریم و شکر خدا میکنم ما پیوده عمر حرف و فای میکنم ما شب تا بروز شکر دوا میکنم ما در شوق زار نشو و منت میکنم ما کی التجا باشد و که میکنم ما که میکنم شکوه بجای میکنم ما
حاشع حرفیت پیوثر کان که میشود و امان دل زو سر چه میکنم ما	
درین مجلس است جادو فکری که چو بوی گل ز شوقش در برافراشته	برکتش شمع شمع کج کجای کرده ام بگویش از دل صد چاک رای کرده ام

خوشن
 که میکند به حال
 ما از سر که ما چنان
 چه از نیکو
 خفا که دل
 رفته
 درین
 زحمت

ندرم کردی زایت و شادانم	پی حیرانی حسن کو لاهی کرده ام چو
همکار نصیبم بخشن و خاری	برای سوختن مشت کی کوی کرده ام
بغیر از کج درویشی ندیدم کو لاهی	ببین فقر در عالم سپاهی کرده ام
چنان و حش مرا افکنده دور از کوی	که خود را بر سر کوی تو کاهی کرده ام
ندیدم ارجود خویش بودی بر حش	چو شمع از هستی خود لاهی کرده ام
در عید لاهی کرده خوشتر از کوی	بروی آفتابی طرفه مای کرده ام
اگر یوسف ز دستم رفت خالی یوسف دارم	
سعدی کرده کم خاشع سیاهی کرده ام	
از سوز ناله های سراپا فغان	شد مهربان با دل ناهربان
اگر ز سوز سینه های سیج دل	چون شمع سوخت قصه نازبان
ناکی بکلام دل نه با کلام کوشی	یک دم تغافل تو بس است نازبان
یک یوسف است و قافله یوسف	بهزین چه صرفه میرد از کاروان
انوش چو شمع از فمدن تنی	تغیر رنگ بود بهار و فغان
دل کام خویش دارد بهوس کام خو	شد در میان عمر کرامی زبان

خاشخ درین چمن ز برای قریب ال جا داده اند بر سر خارشان	
آتش می رنگ دیگر داده رخسار بیزد از مال و پریش چون ^{انفعالی} رنگ شکوه مارا تواند بخت بد خاموش رشته مهر و وفا از دوری تن ^{نمک} با خیال آن که از مادر ^{مست} طاعت ای عزیز مصر خوبی تا توانی ناز کن لفظ معنی ز آب و تاب ^{بیش} بختیم و انچه دارد بدل در طوطی کل از دور ^{بیش}	از نقاب گل برون آورده دیدار می نظر میند اگر طاعت و سر رفت کر بکلام ما کنه معسل که ^{بیش} مینست از آدی ز عمر خود گرفتار کرده ام بر سر بلای چشم ^{بیش} نشدند نیوی خورشید بازدار معسل ب رنکین کست ^{بیش} از کفایت بسکه شوخی میکند آشفته دستار
گوهری خاشخ باشد چون تود در چمن کس میند اند چه حاصل قدر مقدار	
بهر شیرین بود کردن جان ^{بیش} کرده جاها کنی در دل اندیشه	مینست فرما و صفای ^{بیش} بنودش مینست خالی ز می ناز پریش ^{بیش}

کی سر تازی و پروای نیاز داری	و شمع دست بلا شوخ جفا پیشه ما
خون خشک است نصیب آنچه کردیم	تشنه تر از زکایا قوت بودی ما
در خیال گل رویی که میاد پیش	می پرد رنگ ز روی دل اندیشه ما
چون نجبینم گل از دماغ و ناله لیم زرد	که بجز شغل محبت بود پیشه ما
خاشاک از شوخی مصنون لب میگوئی	
میچسب که خون دل از خانه اندیشه ما	
با من چه دشمنیت مانم ز خانه را	کز خلق خویش که من شک خانه را
از لب که سقف محفل این عازم بود	وز دید شعلا دم بدل خود زبانه را
آن لبم که بسته ام از پای آساید	از پنبای دماغ چو گل میاید
صیاد جای پر زدن ناله نهمان	به دوار از نفس تسبیح آب دانه را
در خاک ریز سینه و لم زانوار است	و غبت به تیر بیشتر است این تانه را
سایان کل داشت بهاری که دایم	آتش زویم خار و خشک تانه را
خاشاک جوار روی کلی که غمض	
باموز سینه زمره عاشقانه را	

سرخت چراپاین بود روی سیاهم را	که هر سو رو بطلعت او بوجو نکاهم را
فزون تا یکی در زیر بار حجلتم دارد	آکی ز آتش دل آب کن کوه کن هم را
زواله بودن هر صورتم پیکانی فدا	بروی حسن معنی آتشنا کردان
منع در دراز گنبد کن سپاهم را	روای ده باز از محبت آتش و آهم را
خارد و سس خربزه نریختنم	کمن مال برق ناهینه سیاهم را
زمن تا چند بر میگرددی سرمایع	بیا خال رخ اقبال کن بخت سیاهم را

ز بخت بادل مذکین البسته ام خاشع

زبان دما موشی خواهد کرد ز منم را

چون میوه و نگر طاق سیاه ترا	برلم دیدم فرو بخت تماشای ترا
عکس در آینه فارغ بود از دست ترا	خبری نیست ز خود و اله و شیدا ترا
نامه خاک نشینان سرکوی تو ایام	من بزدیم ولی منزل و ما وای ترا
چه زیاده که ز اسباب بخلق دارد	هر که سرمایه گمرو آتش سودای ترا
تا قیامت و دما از خاک شهیدان تو	بسکه دارند بدل حرمت بالای ترا
سینم سوخته جان تو درین باغ	از ازل داشت دلم داغ تنای ترا

کرد قطع نظر از صورت سستی نیافت

خاش پدل و دین حسنی ای ترا

رابط دیگر هست با هم بروی پوسته را

باز نتوان داشتن از راه برقی تیرا

تن بود بار کران بروش جان تیرا

از دل مرغ دل مانده آسته را

پشت درو ظاهر باشد کون بی دست را

از شکستن بیم باشد شیطانه را

کی توان قطع نمودن مصرع جسته را

نیزند آتش جان خواهی خواهی جلوه را

یکدم بر سیاه عمری کیم در نقش ما

چیت این فریاد بلب کوش کمانه را

حرف بی معنی بلب روشن تر از جام جم است

تا بود در قید سستی هیلت دل از غم

در دلم این حرف جا کرد خاش آیکم

شعر فغان جلد میادند صید تیرا

کردوش چشم تو می نوشی از دانی را

گرد روشن عاقبت اشک پشانی را

روشن کن عالمی کردست حیرا را

زینت پوشش در جهان بجز زواری را

کی بود کینیتی از سبج کردانی را

مایه شمع و کر شد کربهای شمع

دید و دود را یکی کردست تا آینه را

چون کبر بار تعلیق بر غمی تابا را

درد از بس بخت شوق غزلوانی مرا	بفت کل بر باد و من در چرخ و تابان
کی بود جعیتی بر از پریشانی مرا	مردم از آشفته‌گی با خود خیالی بکنم
در دل ویران بود بس کنج پنهانی	نیت گرفتیش و کار غمی هم با کوه
از صداع بحث فارغ گرد نادانی	حاصلی جز درد سرد و خور استعدا
چون سازم قبد عاشق نقش پای چیده	
کاش شامی در که او گرد میانی مرا	
از ناز کشته غمزه چشم سیاه را	خون کرده از لکه بدل هر لکه را
گردانده است چون مژه روی نگاه را	یار چه دین باز که از ناله‌ش
پنهان ز دل کشیده ام از بسکه را	کرد ز غار خاطر غم بر نگاشته را
بر کار روان یوسف دل بسته را	مدر راه عشق آفت چشم سیاه را
از توبه کرد صاحب جوار کناه را	مطلب اگر بنود عطا لطف حق را
ابر کرم ز گل نشنا صد یک را	محروم نیت یکس از رفیق عالم را
عاشق خیال جوی خوشی بر ناله	
آهنگده است از نظرم مهر و ماه را	

ای که مد یوش کرده مارا	خوش فراموش کرده مارا
چون کمان پای تابیر از نو	بعد از خوش کرده مارا
مینت که کسی ز خواری	خوب حسن یوش کرده مارا
لب فرو بسته ناله هم در دل	تا تو حاشا یوش کرده مارا
انعام تو ناعن نام تو یام	حلقه دهکوش کرده مارا
هر قدم منزل و گریه	خانه بر دوش کرده مارا

حاشی از استنای کنش

مست و مد یوش کرده مارا

فد کرد که از ناز ابروی و کان	از دل یافت و گیر کرد
از تارهای زلفش کی دین بودم	ای که شش سبزی بود ماهوی او
پرسر کسی نه چید از یافت دل تو	تا دست دل گیری از یافت دکان
سبست راه دلهاموی میزبان	در کوه و در کمر با سبزه کوه
مردم ز جغت اما باقی است عالم	کس چون تار رس زود مقدم تو
از رنگ و بو که ششیم فزین و حال	در کستان معنی بسیم استین

چون کل تمام شد کوش از چاکهای اندام خاشخ زب که کردم قطع از سخن زبانا	
که هست غرقه خواب دیده ترا نشسته لبست ز دامن خاک افترا فکاده تابان که چشم ساقها نشسته کرد که درت بروی کفرا خراستان تو بالین من است تبرا شعاع مهر بود هیچ و تاب جوهرها	چگونه دماغ بناله چو لاله بر برما چو آتش که نمودار کرد و از بختها تبی زباده و از موج نشاء لبر ترا ز لب که سپینه طلال از غبار حجاب براد شوق فتایم هر قدر از پنا بکین کس نشود تیغ ما علم بر کن
ممنوع کسی زنا از آنکه خاشخیت ز رشته زروسیبی نظام کوهرها	
کردند ز عشق جدا وصل بیک چون عکس در آینه نکند از یک نفعی نهد آب ببت ز یک خزان یار بیکه گوید دلم این راز بیک	روزی که بهم رابطه دادند جهان از حیرت طغان دیدار تو بسیم از باده علاج رخ زروم توان کرد در پرده چاک لب آن شوخ شینم

دور از تو گویم مرا صبر و قرار	بست خیال تو بدل راه فغان
تا عهده از کف زلفت تو کشیدم	در حلقه سودای تو بستیم میان
خاشاک بود شمع شبستان جدا آتش زده از راه بدل رشته جان	
بیکد انچه چشم روان چون بر ما	نقش باشد شب غم شمع مفت است بر ما
جای پرواز محال است که چون عجب	سختی بپند کردن دل بال و پر ما
رقه از خویش سید روزی را کند	کعب نذر از کعبه چشم تان اختر ما
نیست چون فاخته پس کنین اگر کم	چرخ کردیت ز سر کرمی خاتر ما
سرفروش من و مرغ چین از روی است	حرف عشق است ز سر تا دهن و سر ما
برادر دل ما دور کند است فلک	ز سیده است لب ما لب ساغر ما
بر لب نشنیده لبیها ز کمر آید است	بجز اگر پایم بند داشت ز چشم ترا
تیغ ما بکشد لاش صاف تر از آینه است	بیج و تابی توان یافتن ابو جبر ما
خاشاک آب درو رنگ در میس دارد که برون آیم از بحر در کو هر ما	

بیکد انچه چشم روان چون بر ما
جای پرواز محال است که چون عجب
رقه از خویش سید روزی را کند
نیست چون فاخته پس کنین اگر کم
سرفروش من و مرغ چین از روی است
برادر دل ما دور کند است فلک
بر لب نشنیده لبیها ز کمر آید است
تیغ ما بکشد لاش صاف تر از آینه است

عشق واکرد از سرم عقل صلاح پیش را خاطر اهل دغا و بخشش نزار و آزار سبقت چای دامت عاقبت آورد بار باکم کرده ام از پنجوی در کوی و صحن آسودگی آسان بی آید کعب در حقیقت ما توانی دفع دشمنی	از میان پیکانه ناکم گشت جسم پیش را در محبت نوش میداند دل نیش را بجز کرم حاصل پشیمانیست از برای حبس دل دست پای کی بجا طریقه پیشش درویش را نیز دست از صنعت گردان کنی
درد یار عشق خاشاکم دل ناکمی است مینت بجز الماس مرهم سینه می کشی	
ام همتی میا ترک عشقم را براه انتظار از کرد و گفت تیر و شد در آن بزمی که بی تابی زخو شیم چهره بهر زده بسکه سر آورده ام پروان بدست	بسان دیده لبریز از لکهای کرم را بیا از شعله دیدار روشن کن چرخ را سیاه مردم چشم است چون جالودا بجز کوی تو ز فتنه جای سر را
پریشان صاف آیم شعله های داغ را خاشع یکجای کردار نشکفتن مهر بر کهای دامن را	

ز وحشت رام کرد و میبختی بختی سبک	بود صید و تا صحرای نینوا بختی بختی
تراز و دین از نادیدنت آرام	میداند دل بختی بختی موصول
ز اغوشت جدا در بند پراهن	اگر هم نمی بود الفی دست بختی
شب زندان عشق کوتاهی غدا	رهای غمت از زلفت تو دلمای
بناشد از چشم غمش هر دم شکر	که میباید سری با یکدیگر هر غمت
ز تیر تراکت بی قناعت خالی	اگر افتد که بر طاعت او دیده جان

ز حسرت موج شکم طوقی که در شکم
بجا طریسم نام هر که آن سرو خوان

بماند او در سودای کنیز حلالی	بود سرایه حسرت بوسه ای بختی
قلم از شمع شوق نیست چون کالی	رقم چون میتوان کرد در دم بختی
ز مغروری بچشمم که میباید پراهن	که نتواند کشیدن هر جوانی بختی
میدانم چه میگویم میدانم چه میگویم	که چون کوکب میری آورد دل بختی
ز نفع آستان بوسیدم آنچه شنود	بصورتی که از کوی خوبی بختی
دلاش که از جوشش براناید است	که من خود که دوام پیدا چنین بختی

دوست عشوه پنهان شوخی و اطمینان	بهم پیچیده ام چون غنچه در دل گلستان
اگر بر روی هست و دیده دل و انوشیروان	توان در چشم خرم جانی ادا این
ز بس که بود غمخویشی همیشه پشیمانی تغیر تجلی ز غم طلب بسر فرازی منسه با دما پنداری بجوان دل شده قانع نموده جان	صد بلند گشت از سخت شیشه که آب میخورد از تنه شکر شیشه کل کر شده حسن است زخم پشیمانی و من بعید نیاموده شیر شیشه
چرا میکنیم هم آواز در قفس جاش	بس است همدم ما مال همیشه
تا زلف بکنده ای به منی نقاب را مبر و قرار در دلی راه نداده چون سکه بگرد کوتهی در ره آرزوی تو از غم بیک غلام اصد غلامت شش رو کرده زتاب می عرق صورت حلقه	سوخته و برشته عارض آفتاب را سوقه دماغ بر جگر خوی تو پهلای سبیل سرشک عاقبت بر دل جزای طفلم و شور گریه ام کرده سیه کجای داشته ان یک کل معنی آفتاب را

بی تو بود غیر خون با آینه آدم سنی هم بخوشی عیب از سر ناز کشش که نظری بکل کند	صفت نم کو کرده ام جان دلگیر طعنه ز شور اشک که زنده سب نشاء فرون بود ز می تا باید کلا
خاشاک از آب رنگ شد لبته رنگ بر شعور تو کرد بوالهوس و عانی	
چو ماهیچه هر کس در جهان بکای بود هر اسان عکس در آینه روانی بود تیز نیک و بد بس در حقیقت اینقدر گرم آفت در معنی که پیدا نیست بوزختر چون سر برکت از انفعال نه بدل بردش قهری نه بایش ناز	میزان نظرسنجید با عالم سرور اگر از بخت بر کردید گردانده او که یکسان در نظر آری تو روی نیارد در عینت و حسان با ناز بقول چون نمی کرد بجز ساز و دوش چنان بست کم چشم تو چشم
اگر روی دلی خواهی از الفت دید خاشاک با بستختانی کن مجو ماه از مهر پلور	
جمع شد خاطر دل ناز پریشانی	جوهر آینه شد خمره عسریانی

میشد پیش بایست سواد و جهان بایست بود	۱۰۳ رنز و زیر ندارد و خط پیش نه
طینت اهل محبت همه اکسیر بود	میشود کج رو ان سیل زویر نه
کس بمعیت عاشق نبود در عالم	میبرد رشک بخود بی سرو سامان
عالم آینه مد نظر اهل دل است	براله خویش بود صورت حیران
شرف است که کار و جهان خست	آه پنهان مانا که پنهانی مانا
غنی و اگر ده دهن کل شد و سر تا گوش	در کلمات محبت ز غنای نه
در ندانست همه رود او بجا کاشع	
کاش میداشت اثر آه پنهانی	
در خون خویش عکس رخ دیده ایم	کله از حسرت تیغ جفا چیده ایم
بر کشتن از تو شمع کجا کار با بود	در روزگار هرگز نکر دیده ایم
این حرف ماکن ای نوز دیده گوشت	حرف ترا از غیر تو نشنیده ایم
ما بچیده ایم بی تو ز خود دور بوده ایم	با غیر اختلاط نفیسه ایم
دیوانه را دلیل بهی احتیاج نیست	در کوه و دشت راه پیر سیده ایم
کل کل شکفته ایم زهر حسرتان	چون غنچه مرز تیغ ز چیده ایم

خاشاک خفته ایم که تا بروی دل
حشمت از فروغ آینه پوشیده ایم

کوهر نطق ز آتش کم شده دلگیر است	چون مدد مانده لبم عاجز فزاید است
در ره عشق چه کجا که چنیدیم غما	شکر ده که نکرد آید تفسیر در
ایمن از بخت جلا نایم با داد و شک	میکند آتش سوزنده چه تا نیز است
کز نه در عالم آب از سر و پا نیست	میاید ز چرخ رو عکس سر از یزید است
شرح حالی ز گل آتش کردیم رسم	که میسر نبود صورت تحریر در است
غیر کرد آب بغیبت در بر هم راه	که سر شکم چو کمر کرده زمین است
دل پر داخته از نفیشت صفای دارد	مینست چون آینه زرد در است
کز سر کرده ام ای چرخ بنمودن	که مانند هست کسی زنده تدبیر در است
بسکه در خون دل از حسرت زلفت	هست شرکان ترسم ز بخت چو زلف در است

خاشاک از تیغ زبان تیغ جهان مهور است
که سخن کم بود هیچ بر شمشیر در است

ای دره ز پر تو روی لوتای است	آتش بیان فست ده خوی تو افشا
------------------------------	-----------------------------

سر پا برهنه سر کوی توفیق گرفته شش نگاه بسوی توفیق طالع شد است از شب بسوی توفیق از تاب رشک حسن کوی توفیق کر منقل نبود روز کوی توفیق	هر پینه ز داغ اسیران عشق تو ایکنه وار محو شود بر جمال تو نزلت بر کناره و آن روز بیست یک لحظه یک زمان شب و روز در دست کاهی نهان و کاهی نمود آشکارا
کوی که پر یکیده خاشخ فشرده است چون دانه غیب بسوی توفیق	
جزیرا و سر روز کار ما مطلب نشاط طبع ز جوش بهار ما مطلب ارشد روز و دم از غیب ما مطلب بهشت روی دل از غیب ما مطلب لقمه از لب گلین یار ما مطلب بنای قاعده از روز کار ما مطلب	حساب همه و ماه از دیار ما مطلب طمع و ارشک حق ز حق بهار ما مطلب چه حاجت فشانده با که ما مطلب نداد و جان بهوای خیال هر ما مطلب بر کس حسرت کام جرات ما مطلب کسی مکرده سر از وضع آسمان ما مطلب
مخمر عهده سیاه خاشخ اشک	

قرار دل ز دل پیر را مطلب		باز در این عالم غم ز دل پیر را مطلب دل پیر را مطلب دل پیر را مطلب دل پیر را مطلب دل پیر را مطلب دل پیر را مطلب دل پیر را مطلب	
آیا میکند دل ویرانه را شراب	عشرت نگار میکند این خانه را شراب	دل پیر را مطلب دل پیر را مطلب دل پیر را مطلب دل پیر را مطلب دل پیر را مطلب دل پیر را مطلب دل پیر را مطلب دل پیر را مطلب	
چشمش در امهر قاشای عشق	نکفیت میکند من دیوانه را شراب		
در یکدم آنخوردش آن خوش میکند	مقتاد پشت مردم بکار شراب		
هم چشم آنکب جهان تاب میکند	از حسن جلوس ساعده و چادر شراب		
واعظ بست حرف تو چون باد میکند	نشینه کس بشنود اف ز شراب	دل پیر را مطلب دل پیر را مطلب دل پیر را مطلب دل پیر را مطلب	
می آورد ز پرده برون چون نگاه میکند	باصد هزار عریبه جانانه را شراب		
خاشع نموش میشود از هر نگاه تو می بندد از ادیب فرزند را شراب		دل پیر را مطلب دل پیر را مطلب دل پیر را مطلب دل پیر را مطلب دل پیر را مطلب دل پیر را مطلب دل پیر را مطلب دل پیر را مطلب	
بر روی سیل گیرام از جوش آب تو	دانی بعد چه ای که در زیر هر جاب		
راه گیر و فرصت آرام می تو	چون شعله پای بندم و کرم شراب		
تنه از من ز شور تو پیکانه ام ز تو	دیوانه گشت شوق توام در دل شراب		
هر عضو از دواع جدا گیر میکند	چون غشیل موم منظر کم کرده شراب	دل پیر را مطلب دل پیر را مطلب دل پیر را مطلب دل پیر را مطلب	
عکسش بر روی آینه صد رنگ میکند	دارد بهار جلوه اولسکه آب شراب		

در موج پتو ابرویم از یاد ابروین
چو ان بان جوهر تنج است
خاشخ بان مطلع ابروی باشد
هر پت این عزل ز خیال توانجا

تا درین بحر فنا آورد پروان بجا	ز دیا چشمک جوش عالم دیگر جا
ز ناله می شود هر دم ز فغان	در محیط از سوت ویرانجا
در خیال عارضی شهباز خوش گریه	می ماید در فتنه چون دیده بوجا
با هوای زندگانی پودش	بود اگر که درین بحر از دم دیگر جا
نیت چشم عبرتی در موج بحر	ورنه مارا سوی آن کوه بود بوجا
در دام کله شنی از لیس نیکو بود	میکشاید از شکست معنی بال بوجا

نزد ما زهار خاشخ کله پربادی کن
کز تنگ طیفیت رسواش ویرانجا

چون کشاید ماهی از تنج	آب سیکرد چشم آفتاب
دست قدرت کرده از دیوانه	مطلع ابروی او را آفتاب
تا بکشد آن میان افتاده	در میان دارد دل را بوجا

فوج العجب کجاست
و در بحر از فغان
که در فتنه چون دیده بوجا
چو در فتنه چون دیده بوجا
هم چو در فتنه چون دیده بوجا
نیت چشم عبرتی در موج بحر
در دام کله شنی از لیس نیکو بود
نزد ما زهار خاشخ کله پربادی کن
کز تنگ طیفیت رسواش ویرانجا
چون کشاید ماهی از تنج
آب سیکرد چشم آفتاب
دست قدرت کرده از دیوانه
مطلع ابروی او را آفتاب
تا بکشد آن میان افتاده
در میان دارد دل را بوجا

رفته بودم از خیال کزخی	کرغیزد کیه بدویم کلاب
هر که دید آن چشم میزد	مستی و موشی ما از شر آب
ششم کز ار حیرت میدید	عابرش آینه را از آب
بی سرو سامان چشم او بود دیگری مست و بود خارج حرا	
غم امروز و صباح از دل مستان	جلون خار حسن از شور و شطغان
مضطرب بودن بنای زمان چنان	خاطر جمع زیاران پریشان
نمکد شوق مدارا با سیران فراق	دم نمکد اشتن از آتش سوزان
در داری که بود غیرت شوق بود	استیابی بجز از صحت و کچان
محو دیدار ترا کیم موفرت نیست	مرثه برهم زدن از دیده حیران
در دل و حشمت این طایفه کس هم ندید	مرو می از نمک چشم غزالان
کجی از طبع خود رستی از صبح بخو هر چه ممکن خاشاک از امکان	
کرغیزد زفته بود از شمع تن دل چنان	یاد آن روی عرق آلود بر پیش کباب

کرده تصویر مجنون است که دستیم
 هستی عاشق بود لبریز موج سیاهی
 بر کهر قعید را از بهر خشم خاکین
 رنج عاشق نیست با هر زخمی که پدید
 زدن دل نوشی که حویلی او کباب کرده
 جو غمنا مطلب از فرزند کس نرسد
 تا که کرد او در دیوان که را اهر
 برده از ویرانه نام سیلا جبریت نخل
 میکند آینه را عکس درین وادی آس
 ز کفش که ردون بود وایم پراز تیر تیر
 هست چون شمع از پی سوز و درویم
 میزند لعل لبش بر خنده بر موج شراب
 عینت بر صحنون عیزی چشم از آفتاب
 میزند سراز محیط دل جباب آفتاب

روشناس حسن معنی دیده ام عاشق شد

تألفه روشن ز خاک استمان بجز آب

چون دوزخ است که بگفتند	با دل هر که دلی منفصل است
میوه خوش مزه پیش است	بوسه اول جام است
رهن قافله بانگ حیرت	لب سرو بند که ایجا ز خطر
زندگانی عمر که بگفتند	میت با عقیده دل همچو جبه
شده دام پروبال کس	نیست بونشی که دروشیست

کرده مقور مجنون است کردیم	برده از ویرانه نام سیلاب جریست
مستی عاشق بود لبریز موج نیستی	یکند آینه را عکس درین وادی است
بر که تقدیر را از بهر خشم خالک	نرکش کردون بود وایم پرازی تر است
رج عاشق نیست با هر معنی کین	مست چون شمع از پی سوز دروم
ز دل نوشی که جوی او کیم کرده است	مینزد لعل لبش بر خنده بر موج شرا
خوفا تا طلب از فرزند کس نامزدی	مینت بر معنوی غری چشم از آفتاب
تا که کرد او دروید و آن که را هر نفس	مینزد سراز محیط دل جاب آفتاب
روشناس حسن معنی دیدم خام عاشق شد	
نماند روشن ز خاک آستان تو را	
با دل هر که دلی اهنس است	چون در مرغ است که بگفت
بوسه اول جام است	میوه خوش مزه پیش است
لب سرو بند که بجا زلف	سوزن قافله بانگ حسرت
مینت بی عقده دل عجز است	زندگانی در کیم نیست
نیت نوشی که در نوشی	شده دام پروبال کس

شعر اکل میرا خوار	خور خوبان بود آرایش
خاش از دست بی معنوم اشما و حشم از خویش بی	
آب در باطن نهان بود از لیل اظهار	تا بجام چشم ماسق می دیدار رخسار
گلک نقاشی کرد رنگ خط را آن چهره	سر خط پیشانی محارر روی او گوشت
عصو عصوم همچو شمع از دیده خوار	بر سرم تا آتش سودای عشق در گرفت
دانه چون بر کمال از سینه اظهار	بی بهار عارض او مرغ دل را بسپارد
سنگ طغیان از طغیتم بر سر بازدار	چون نیارم سوی محارر که هر سو که گوشت
رنگین ویرانه ها از روی بهار	خانه دل چون شود آگاه از روز ازل
در رفت بی قید او اشک بر رخسار	های در یک مانده ام همچو سوار بیکه دل
خاش از زکینی ریشون مقابلای تو	
از دل آینه زکودون دون زکودون	
کریر را هم ضعیفی قوت ز فخر	بسکه چون شمع بغیر از کاشن یکد
حاجت ما را بجا مان حاجت اظهار	بی زبانی مطلب نکفتی هم گفت است

[illegible]

روشنی در دیده ام بی حسرتی بر داری

جان لبریز بواجشتم پراپی نیست	همچو شبنم زنده گنی اضطراری نیست
در گلستان جهان هر دیمه مخور را	همچو ز کس فرمت یک چشم خالی نیست
بکف هستی میرود تا دیده از دوی صبح	در محیط نیستی گردون جایی نیست
چون بپس نیست کم خورشید خمار	کین بجای است شمشیر کس آنجایی نیست
اعتبار است جهان چندان نمد و آ	سرفرازی های گردون بیج و تابی نیست
سرسبز نا بود باشد بود دنیا در نظر	آنچه می بینی درین وادی برای نیست

از رخ و خاشاک این دریا شکایت ناکمی

خاشاک اوساع جهان نشی برای نیست

در دیده ما حینال تو ما و اگر نیست	بر گرد دین هر شرم نام جاکر نیست
در کشتن خیال تو پوسیده تم	ساعه ز دست ز کس شکا گرفته نیست
دور از بهار عارض شوخی ز دیو ام	چون سبیل کریه دهن صحرای نیست
بی التفات کوشه چینی بر شش است	غم در جهان سراسر دل ماکر نیست
در سینه دور باش خیال شکر	نه بر لاله عجب سحر تما گرفته نیست

مجنون دل ز نورش لیلی چای	از خویش رفتون محرکه است
خاش نیکه عدا اکثر که در جان	
عبرت ز وضع مردم دنیا گرفته است	
آنچه پروی تو ای دزدان مایه است	عقد از دست کرد و چون چو نایه است
در صفت است که کامل کرد و گشت	در دی از نماند افلاک پر جانده است
کوثر خالی ز غبار است کی خالی ز باد	منت تنها هر که از این قوم تهاونه است
هر نفس از صورت دیگر بقیت میگفت	هر که چون آینه در بند تاشاونه است
چشم عرت کرد و تا دیده در این	حسرت از برای اهل دنیا مانده است
آسمان هر چند سحر است پادشاه	لیک تا چند بر خود چون زمین مانده است
میکند پند و تیغ بسیم از چهره	بسکه جای غم چون پوهان براونه است
برخی آید خاک از عصبه تقصیر	محنت امروزه از هر فردا مانده است
خاش از صایب نوان پریشان گشت	
از جانی داغها بر سینه مانده است	
از جود و عشق دلم در کشاکش	کاهی در آب بی تو که می آید گشت

میک قطره خون من بوی از تو رفت لبریز جوشش نشاءشوق است خفا	مغرم ز سوز دل گفت در بای کشت مارا چه آستیناج بعبای سوست
شج خیال آن خلعتکین من پر در ره زدن بای سیمیت خا	کاینه دلم ز غنباری مشکوست هر چند ترک غمزه او را دور کشت
باطبع ما زبان ملامت چو میکند عمر شمع نیست اگر خاشاک	

خاشع ترا چه آگهی از سوزنیام
دست در شستنی دل دور از آستان

بی تو نور روز با چون شب بگوش نوبهار آمد و بالید جمع کل داغ غن	عید پس خم زد و چون ماه نو از دور گشت موج کرد آب سرشک از هر پشور گشت
جام می گیر و کم کاسه در پیش هر نفس میکند و بر دلم از یاد کسی	که ازین بادیر سحرانجم فغفور گشت انچه از برق محبتی بر سر طر گشت
عمر من رفتی و در نفس از رفتن تو بجز در وصل جانی هست که من بیا	چه بگویم که چهار من بجز رشت عمر آن بود که با آن بیت مغرور گشت
خاشع از دهر ندیدیم بجز نادیدن	نای جز دل ما از نظر گشت

خال آن لب که دل از دیدن او پریشان است
 دلم از آتش شوق تو چه کما که پیش
 بر زبان حاجت افکار نذر دهنم
 آگه از خویش بدور نکست کیست
 میت چون کسی از اهل کوکل خاشع
 صبح را عاقلید همت ما بردوشت
 بی تو خاطر ز بس پریشان است
 هر که رایت غمزه دریا
 خوش بایست عزت از پیران
 بحقیقت نمی شود درویش
 چون مردم بگرد تو امروز
 میدهد در دسره عیش
 صاحب خانه چون خیس بود
 از دل ماعنی بعین من محال
 عضو غنوم زخم کیزان است
 زخم از سیر آتش نمایان است
 پرده عیب خنده دمان است
 دل عین چسپان زندان است
 که توبی باک و عید قربان است
 همه لاله مخصوص در دمنده ان است
 مفت طبع لبسم دربان است
 تا برون میرود پشیمان است

برشت غم دل از جوش لبش
ز دور افتادش افتادم ایها
کشیدم خولش را بر کمر
ز دست چرخ بسکین دل ایها
سخت بود در هر خم تنهای راه
سست از دست شوق تارهای شکم

مکن الفت یکس ز بهار خاشع
که فرقت در کین دوستان است

بر دلی سینه سپر ساز صفت ترا
 طاهر و باطن آینه جان در نظر ترا
 شرح حال دل مار از غم عشق سپر ترا
 یکس چیز از خود بنود روشن ترا
 وضع ذرات جهان در نظر ترا
 روستا را در عشقیم چو بل ای کل ترا

برشت عشم دل از جوش لیش
 ز دور افتادش افتادم این
 کشیدم خولش را بر کس
 ز دست چرخ سگین دل را
 سگود در هر خم تنهای راه
 تسست از دست شوق تارام
 چو مجنون در میان آهوان است
 هنوز آن شوخ بام سران است
 همانش حشم پچا در میان است
 شکستم تا بغض استخوان است
 کر آشکم کاروان در راه
 سرشکم با سرشکم معان است
 مکن الفت یکس ز نهار عاشق
 که فرقت در کین دوستان است
 بجز آینه نظر باز شدن آسان نیست
 بوی و خوبی ما پیش کسی پنهان نیست
 نیست یک قصه ازین غصه که ای پنهان
 بی سبب شمع درین حشر آریان
 چو خورشید که می که بر سران نیست
 جای هیچ کم که برین شهرستان نیست
 بر دل سینه سپر ساز صدف نرگ است
 ظاهر و باطن آینه سال در نظر است
 شرح حال دل را ز غم عشق پر است
 بیک سن بجز از خود نبود روشن است
 وضع ذرات جهان در نظر نیست
 روستا زاده عشقیم چو بل ای گل

آنکه چون چشم خود استاد بود درویش	فشناسش را شری از هر جوان نیست
چون کند چه غم از آتش سوزان	هر که از غیر کل داغ بجیب جان نیست
حسد از شک همان بر که بد و دور	بر تبه زنده دلی قیمت پیر روان نیست
ما شناسان نکر را بنود لذت	همه را نیست حقیقت مزه در لایق نیست
بر سر سفره غیر آنکه شد از ناز بزرگ	استخوانش بقی از عریه الوان نیست
پیش دیا طلبان قوم چنین مطلوب	قدر یاران و عاقلان در این جوان نیست

اقل دین همه سپند چو دیا حاشع
درک این بخت کسی کرد که از اینان نیست

چو بی فغان بود دل بهار نیست	دیدن فغان کلهزار نیست
مرا که بی تو بودن ز وصل مست	براه شوق ابد انتظار نیست
چه خواری که نه از کل از عریه	فقدان از نظر اعتساب نیست
چو نیست یکس از روز کاری از آن	جفا و جور کشیدن زیارت نیست
ز نام ناقه ایست در کتب معلوم	ز دوست رفته اگر اختیار نیست
کناه من که بیرون از شمار حساب	کند اگر بغایت شمار نیست

میتواند معانی با همه آینه بسیم	کم نبودن از کسی کار مجادیت
نیست دین را چشم ما قیران عزت	اعتباری شاه را در خانه درویش
دوستی با خویش که در آن خداست	ادبی را دشمنی چون نفس که نیست
سبیل بی شور چون واصل بریا	طی راه عشق کا عقل دور از نیست

کی نظم میرویش کسی از نظم تو
اینقدر با حاشع درویشی درویش

تر خیال که پیوده حال با نیکو	رسیده ایم جان تا رسیده ایم دوست
کنده و مشت مایه موج هر مر	که چین بروی آرام مارم است
رپ چون بود ناله ام درین	که شور بر سرم از خشن است
بغض ما کند اینجاست اشیا	که پای ما بر ما محو آن است
چرا بعبید خود رویا و دروا	که سینه چاک دل از تیغ است
بکار شور محبت لبش که نیست	سری که بیکش کاه دست است

اگر ز شور تو و حشتم نموده اند مردم
مکن علامت حاشع که حق با نیست

بر منی مولی تو در کوی دایم خون
 و حشمتی در خانه نیکو از سیلاب
 چون شر در کوه سار غم نهان
 میشود که از کوه دود چو ماهی
 چشم عبرت کرد بود هر درین دنیا
 عاقبت این پیش روزی پیش تو نیست
 چون جام جام غم شربت سرگون افتاد
 هست از او آنکه در قید خون افتاد
 بر سر زها دمن صد پستون افتاد
 هر که را یکدم سر و کاسش بران افتاد
 سر بخاک ره ز نقش پا پیون افتاد
 میخوردون پیش کس دوفنون افتاد
 بیشتر در محبت بر کشتن بود خاشع امید
 کارها در بندار رسو از کون افتاده
 بهر زبان از منوچهر حسن بیانست
 بصورت دل عاشق چینیال زربود
 منسوب که دهر دست کرد او شستن
 بر لب بودن مجنون زربطافت
 زمانه کرده چنان که تنک بر عشت
 جابجای تفاوت محیط و آب
 که نطق طولی با طوطی بیانست
 بر کف کاغذ افتن لیم پریشانست
 در آن دیار که ما یم عید قرآنست
 و کر نه شهر با بادی سیاهانست
 که جای شیشه و ساغر زرد زرد
 ره کر نیز کسی را در محراب انست

این چو چشم این چو دست
این چو دق این دو که این است
این چو رخسار و چو خط این چو چو
سج را بت دینی بود بکشت
بوده با بود جهان در نظم است

کرده هر دین را و شش
معنی صورت از چشم چنان
پای در خانه دنیا از حد
که از لب زده از حد است
خاشخ از لب زده از حد
از حد و لب کمانت که در حد
که بود شش که در حد
درد مار که سر و پا در حد

از چیل آتش روی کز نور زده است بسکه دارد دنا ز جودش کفایتش هر نفس از آه غم پمال برق دیگر است بی سرانجامی ز عسرت باز کی میرد	۱۱۴ شعله دایع و لعل شمع و هم پروانه است ان که ز هم آتش با جوش هم گاه است ول که هم کشت و یار از نور هم دانه است لا اله الا الله را سیوم شیشه هم پناه است
هر دم از مشق جنون با خوشی که گشت خاشخ بی دین و دل هم کوشش	
در بختن ترا سببی جز بهانه نیست نمیت بود لباش بیدل کنه تو بر کش نه طالبیم ز اقبال با هر کسی یک خط نیست که ز جگر شکویم مرغ دلم که ناله اش از حال است طغی بخواب میکند دیده باز هر حال از اثر زنده با غمی به دل تا دیده بصورت دیگر بود نه	در نه ازین طرف کنی در میان ایجا خطای یز بخیر از نشانه نیست از شکست حوزده تری در زمانه نیست در راه شوق قاصد آبی روانه نیست در قند دانه ایست که در بند دانه پند در نوع غیر که غیر از فتنه نیست هر خوف و صوت زنده عاشقانه نقشی بحال خویش درین فتنه

سوار کرده ایم بجزو اضطراب چون نقش موج آب کانه بر روی خاک	در موج آب آینه پست و بلند نیست وینقی زده در فطر هو شمع نیست
از آنکه حسن مفت خردست مفت است دست فغان مرغ چمن دور تر است	در هیچ عشق کشش چون چمن نیست اگر ز سوز ناله ما خبر سپند نیست
حاش کجی برد سخن میرسد کسی امروز در زمانه ما درد مند نیست	
برای تو به شکستن چه فکر در کار است مکن ز راه سزای بار منع مانع	که خول دل همه فاسد نظر بسیار است که تیره روزی ما را چراغ در کار است
زمانه را خبر هر رنگ خوشتر نبود ما تعاضل ارباب دولت دنیا	که شاد دیو بهشت ما از شکست باز است حجاب محبت زشت از لکه دوزخ است
عزیز مردم دنیا است بهر یاکار به امید می کند دین و دل بد	که هر چه هست تلخ در روغن بار بر یک شمع درین بنم کرم تقار
بدوش حاش از آنکه تبه خانه دریا که کج پلای چرخ همیشه به کار است	

بدرستی که
در این عالم
هیچ کس
نمی تواند
از این
درد و غم
بگریزد

تا آن گاه دست بشیر کرده است	رکن فلک زواجره تغییر کرده است
مار نسیم موج نفس همچو بوی گل	در گلشن خیال تو ز بخر کرده است
دست فدا کشیده بدم آفتاب	زان خط که بر عهد تو مقرر کرده است
دارم دلی که خوف ورجای ندارد	غری خواب کرده و تغییر کرده است
مخوم بر خیال حبالی که تیرش	مار آگاه دین تصویر کرده است
یکبار آه ما بشارت شناسند	در حق ما دعا که تا بیز کرده است
یکم نخواستن زرقم لبوی بچوش عاشق چه گفته است چه تغییر کرده است	
در محبت چون کم شده روانی است	که بخیر گوی تو ام در همه جای نیست
دو جهان در نظم حلقه پروان است	که مرا غم وصال تو تنای نیست
فیض از محبت یاری بزد کام دلش	هر که پناه صفت همه میباید نیست
عالم عشق عجب عالم بی پایوست	که در وازارش شوق شکیبایی نیست
هر کسی را بعماسی سرو کار نظر است	مینست کس که درو ما بود نمی
از ادای سخن پیران پیر است	هر که بهوشش ز کیفیت ایمانی نیست

